

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هدف عام :

بررسی نمونه‌های واقعی که با اسلام و برای اسلام زندگی کردند و همچون تابلوهای راهنمایی و مشعل‌هایی برای اقتدا اند.

اهداف خاص:

- 1- در نقطه تحول زندگی این نمونه‌ها از جاهلیت به اسلام تأمل نماید.
- 2- محبت صحابه رضی‌الله‌عنهم و قدردانی از ایشان را در اعماق جان خود جای دهد.
- 3- نشانه‌های فهم صحیح از اسلام با تمام ویژگی‌های میانه‌روی، اعتدال، رشد و زیبایی‌اش را بیان کند.
- 4- مواقف انگیزه‌دهنده و مؤثر در زندگی هر صحابه را بشناسد.
- 5- تأثیر اصحاب را در گسترش و پیروزی اسلام واضح سازد.

6 - افتخار به دوست داشتن اسلام و عمل به آن را در وجود شخص از خلال ارائه تصویرهایی از زندگی صحابه استوار نماید.

7 - ارزشها و اخلاقیات اسلام و اثر آن را در زندگی شخصی از خلال ارائه نمونه‌هایی از زندگی صحابه واضح سازد.

8 - محبت عمیق انس ابن مالک نسبت به رسول الله صلی الله علیه وسلم را توضیح دهد.

9 - واقعه سپردن مادر انس وی را به رسول الله صلی الله علیه وسلم بیان کند.

10 - سخنان انس را در رابطه با اخلاق رسول الله صلی الله علیه وسلم بیان کند.

11 - آن چه را انس رضی الله عنه از رسول الله صلی الله علیه وسلم آموخت توضیح دهد.

12 - سخنان انس را در مورد روزی که پیامبر صلی الله علیه وسلم به مدینه آمدند و روزی که رحلت

نمودند ذکر کند.

13 - بخشی از زندگی سعید بن عامر جمحی قبل از اسلام و موقف وی در هنگام شهادت خبیب را یادآور شود.

14 - کیفیت داخل شدن سعید بن عامر به اسلام را توضیح دهد.

15 - وصیتهای عامر را به عمر بن خطاب رضی الله عنه ذکر نماید.

16 - شیوة زندگی سعید بن عامر در ولایت حمص را توضیح دهد.

17 - بیان کند که چگونه سعید در حالی که والی بود، بسیار فقیر هم بود.

18 - دلایلی را که اهل حمص از سعید بن عامر رضی الله عنه نزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شکایت کردند بیان نماید.

19 - دعوت طفیل بن عمرو دوسی از طرف پیامبر صلی الله علیه وسلم و علامات و نشانه‌های آن را توضیح دهد.

20 - نتیجه‌گیری کند که چرا قریش

- طفیل را از ملاقات با رسول الله صلی الله علیه وسلم می ترساندند.
- 21 - علاقة طفیل بن عمرو بر هدایت قومش را بیان کند، و افرادی را که با دعوت وی هدایت یافتند ذکر نماید.
- 22 - در مورد تلاش طفیل در سرنگون ساختن بتها توضیح دهد.
- 23 - سبب این سخن عمر بن خطاب رضی الله عنه را بیان کند که فرمود: «بر هر مسلمان حق است که بر سر عبد الله بن حذافه بوسه زند».
- 24 - مطالب نامه پیامبر صلی الله علیه وسلم را که به دست عبد الله بن حذافه برای کسرا فرستاده شده بود بیان کند.
- 25 - شیوة برخورد عبد الله بن حذافه با کسرا و سبب آن را توضیح دهد.
- 26 - داستان عبدالله بن حذافه با قیصر روم و سخنان قیصر برای وی و مسایل مربوط به آن را بیان

کند.

27 - میزان مردانگی عبدالله بن حذافه و عمق ایمان و تمسک به دین و عقیده اش را توضیح دهد.

28 - بزرگی و عظمت اعمالی که باعث ایجاد استقامت و مردانگی می شود را بیان کند، و دیگران را به الگوشدن تشویق نماید.

29 - تحول عمیر بن وهب وقتی برضد رسول الله صلی الله علیه وسلم برنامه ریزی می کرد و موضوع عهدی که صفوان با عمیر بسته بود را بیان کند.

30 - میزان علاقه عمر بن خطاب رضی الله عنه و دیگر صحابه را به رسول الله صلی الله علیه وسلم در داستان عمیر بیان نماید.

31 - دلالت های اخبار پیامبر صلی الله علیه وسلم عمیر را از آن چه میان او و صفوان رخ داده بود واضح سازد.

اهداف سلوکی و وجدانی:

- 1 نسبت به پیامبر صلی الله علیه وسلم و اصحابش محبت عمیق داشته باشد.
- 2 چه دینی که صحابه رضی الله عنهم به آن پایبند بودند افتخار نماید.
- 3 از کسانی که نسبت به صحابه رضی الله عنهم به قول یا عمل بدی روا می‌دارند متنفر باشد.
- 4 در مساجد و اجتماعات مردمی از صحابه رضی الله عنهم سخن بگوید.
- 5 داستان‌ها و مقالاتی را مطالعه کند که مواقف صحابه رضی الله عنهم را به تصویر می‌کشند.
- 6 مسایلی را که بیان‌گر قدوه بودن صحابه است پیدا کرده خود و دوستان وی به آن اقتدا نمایند.
- 7 کسانی را که از صحابه تقدیر و تعریف می‌نمایند توصیف کند.
- 8 اثر قرآن در تحول زندگی صحابه از کفر به سوی ایمان را بیان نماید.
- 9 جین وضعیت صحابه قبل از اسلام و

بعد از آن مقایسه‌ای نماید.  
10 - افراد توانمند در  
داستان‌نویسی یا مقاله‌نویسی را  
به نوشتن مقالات و داستان‌های  
زیبا در مورد صحابه تشویق کند.

محتوا:

کتاب «صور من حياة الصحابة» نوشته دکتور عبد  
الرحمن رأفت باشا.

بخش‌هایی از زندگی اصحابی که در  
اینجا نام‌هایشان ذکر می‌شود:

- 1 - انس بن مالک رضی‌الله‌عنه.
- 2 - سعید بن عامر رضی‌الله‌عنه.
- 3 - طفیل بن عمرو رضی‌الله‌عنه.
- 4 - عبد الله بن حذافه رضی‌الله‌عنه.
- 5 - عمیر بن وهب جمحی رضی‌الله‌عنه.
- 6 - ابو ایوب انصاری رضی‌الله‌عنه.
- 7 - عمرو بن جموح رضی‌الله‌عنه.
- 8 - عبد الله بن جحش رضی‌الله‌عنه.
- 9 - ابو عبیده بن جراح رضی‌الله‌عنه.
- 10 - عبد الله بن مسعود رضی‌الله‌عنه.
- 11 - سلمان فارسی رضی‌الله‌عنه.

انس بن مالک رضی الله عنه

«پروردگارا برایش مال فراوان و فرزند زیاد عنایت فرموده و بر آن برکت عطا کن».<sup>1</sup>

هنگامی که انس بن مالک انصاری رضی الله عنه در عنفوان جوانی قرار داشت مادرش (غمیصاء) برایش شهادتین را تلقین نموده و قلبش را مالا مال از محبت و دوستی پیامبر صلی الله علیه وسلم گردانید، و دیری نگذشت که انس یکی از محبان و دوستان پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم قرار گرفت.

شکی نیست که احیاناً گوش انسان قبل از چشم وی محبت را تجربه می‌کند.

چه قدر این نو جوان کوچک آرزو داشت تا برای دیدن پیامبر صلی الله علیه وسلم به مکه برود؛ یا آن حضرت صلی الله علیه وسلم به مدینه بیایند، و او

---

1- دعای پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم در حق انس بن مالک رضی الله عنه.

از ملاقات با رسول خدا صلی الله علیه وسلم و بودن در کنار شان احساس خوشحالی کند.

مدت زیادی نگذشت که مژده تشریف آوری پیامبر صلی الله علیه وسلم و یار باوفایش ابوبکر صدیق رضی الله عنه در تمام خانه های مدینه طنین انداز شد و شادی و سرور تمام قلبها را فرا گرفت.

چشمها در انتظار راهی بودند که پیامبر صلی الله علیه وسلم و یار غارش را به مدینه می رساند. و نوجوانان مدینه هر روز صبح آواز بلند می کردند که: محمد صلی الله علیه وسلم آمد.

انس فرزند مالک نیز هر روز با نوجوانان مشتاق بیرون می شد، اما کسی را نمی دید و دوباره خسته و محزون به خانه بر می گشت.

صبح یکی از روزها، لحظات انتظار به سر آمد و چشم به راه بودن خاتمه یافت، چون مردانی از اهل مدینه آواز برآوردند که محمد صلی الله علیه وسلم و یار هم سفرش نزدیک شده اند.

تمام مردم به سوی راه مکه روان شدند و منتظر تشریف آوری پیامبری گردیدند که با خود روشنایی و هدایت را ارمغان می‌آورد.

مردم مدینه گروه گروه و دسته دسته به استقبال پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌شتافتند، در حالی که اطفال و نوجوانان بشاشی که قلبهای کوچک شان از شادی ملامال بود نیز آنان را همراهی می‌کردند.

در مقدمه نوجوانان انس فرزند مالک انصاری قرار داشت.

پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم همراه با رفیقش ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه در میان انبوه مردان و نوجوانان وارد مدینه شدند.

اما زنان و اطفال کم سن و سال از روی بام‌های شان پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم را نظاره می‌کردند و می‌گفتند: پیامبر کدام است؟ پیامبر کدام است؟

آن روز برای مردم مدینه یک روز

تاریخی بود. و انس بن مالک تا زمانی که به عمر صد سالگی رسیده بود از آن روز یاد می‌کرد.

هنوز پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مدینه منوره مستقر نشده بود که غمیصاء بنت ملحان مادر انس، فرزند کوچکش را نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورد؛ در حالی که انس پیش روی مادر می‌دوید و گیسوان زیبایش بر پیشانی‌اش تکان می‌خوردند.

مادر انس پس از سلام و خوش آمدید برای پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: ای رسول خدا همه مردان و زنان انصار برای شما تحفه‌ای تقدیم نموده‌اند، و من جز فرزند خود تحفه دیگر ندارم، لطفاً این تحفه را از من بپذیر تا در خدمت تان باشد و هر کاری را که می‌خواهید برایتان انجام دهد.

پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم از این گفته مادر انس بسیار شادمان گردید. و دست مبارکش را بر سر کودک کشید و گیسوان زیبایش را با انگشتان نرم

خود تکان داد، و او را جزء خانواده خود گردانید.

انس فرزند مالک و یا همان (أنیس) - چنان چه از روی شفقت صدایش می‌کردند - ، ده ساله بود که افتخار خدمت‌گذاری پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را کسب نمود و همچنان تا زمان رحلت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در خدمت شان باقی ماند.

او مدت ده سال شرف خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را داشت، و از سرچشمه پاک و زلال معرفت آن حضرت خود را سیرآب می‌نمود و جان دلش را به معرفت و اخلاق پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم لبریز می‌کرد، و احادیث وی را به گونه درست می‌فهمید و قلبش را به اخبار و شمایل آن حضرت صلی‌الله‌علیه‌وسلم و اسرار ایشان از هر کس دیگر بیشتر آشنا می‌نمود.

انس بن مالک رضی‌الله‌عنه چنان از تعامل و برخورد زیبای پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم استفاده وافر نمود که

هیچ فرزندی از پدر خود چنین استفاده‌ای نبرده است.

وی از اخلاق و شمایل زیبای آن حضرت صلی‌الله‌علیه‌وسلم به حدی کام خود را شیرین کرد که دنیا به آن رشک می‌برد. رشته سخن را به خود انس رضی‌الله‌عنه می‌سپاریم تا خودش از تصویرهای زیبا و دلنشین تعامل و برخورد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم برای ما باز گو نماید، چرا که او نسبت به هر کس دیگر از آن آگاه‌تر و به بیان آن تواناتر است.

انس رضی‌الله‌عنه می‌گوید: پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم از نگاه اخلاق نیکو و پسندیده، از همه بهتر بود و سینه‌اش از همه فراخ‌تر و نسبت به هر کس دیگر مهربان‌تر. روزی مرا به خاطر انجام کاری به بیرون فرستاد، در بازار گذرم به کودکانی افتاد که مشغول بازی بودند، من هم تصمیم گرفتم با آنان بازی کنم و دنبال کاری که به من سپرده شده بود بروم؛ وقتی به سوی اطفال رفتم، متوجه شدم شخصی پشت سرم

ایستاده و لباسم را گرفته است. وقتی نگاه کردم، رسول الله صلی الله علیه وسلم را دیدم که لبخند بر لب دارند و می‌فرمایند: «ای انس! آیا به جای که تو را فرستادم رفتی؟»

تکانی خورده و گفتم بلی. همین حالا می‌روم.

به خدا سوگند مدت ده سال تمام در خدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم بودم و هیچگاه نشده است که کاری را انجام داده باشم و او برایم گفته باشد چرا این کار را کرده‌ای، و یا کاری را نکرده باشم و او برایم گفته باشد چرا این کار را انجام ندادی!.

رسول الله صلی الله علیه وسلم وقتی انس را صدا می‌کرد، از روی مهر و عطفی که نسبت به وی داشت گاهی او را (أنیس) صدا می‌زد و گاهی می‌گفت (ای پسرکم).

احیاناً پیامبر صلی الله علیه وسلم انس رضی الله عنه را به گونه‌ای نصیحت و موعظه می‌کرد که قلب و دل وی پُر می‌شد. از آن جمله است:

«ای پسرکم! اگر می‌توانستی که روز را به شام برسانی در حالی که هیچ گونه غل و غشی نسبت به هیچ کس در دلت نیست، این کار را بکن. ای پسرکم! این کار از روش من است و هر کس سنتم را زنده نماید من را دوست دارد؛ و هر که مرا دوست داشته باشد با من در بهشت یکجا خواهد بود. ای پسرکم! وقتی به خانه‌ات داخل می‌شوی به اهل خانه سلام کن؛ این کار باعث برکت برای تو و خانواده‌ات می‌شود».

انس بن مالک رضی‌الله‌عنه پس از پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم مدت هشتاد و چند سال زندگی کرد، و در خلال این سالها قلبها را از علمی که از رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرا گرفته بود پُر نمود، و عقلها را از فقه و دانش رسالت و نبوت لبریز ساخت.

بله! انس بن مالک رضی‌الله‌عنه با علم و معرفتی که از رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم اندوخته بود، قلبها را زنده می‌کرد و ارشادات پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و آن

چه را از گفتار و کردار آن حضرت آموخته بود در میان صحابه و تابعین پخش می‌کرد.

انس رضی‌الله‌عنه در طول سال‌های عمر دراز و با برکتش مرجع علمی مسلمانان بود، به گونه که در هنگام مشکلات به او رجوع می‌کردند و در وقت مواجه شدن با مسأله پیچیده به فهم و درایت او تکیه می‌نمودند. از آن جمله:

باری عده‌ای از اهل جدل در باره حوض پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در قیامت و ثبوت آن سخن می‌زدند، وقتی نزد انس بن مالک آمده و از وی در مورد آن پرسیدند، انس در پاسخ شان گفت: گمان نمی‌کردم زنده بمانم و با کسانی روبه‌رو شوم که همانند شما در باره حوض پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم مجادله می‌کنند؛ من زمانه‌ای را پشت سر گذاشتم که هیچ پیرزنی نماز نمی‌خواند مگر این که از خداوند طلب می‌کرد تا او را از حوض پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سیراب کند.

انس رضی‌الله‌عنه در طول حیات خود همیشه با خاطرات پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم زندگی می‌کرد؛ او همیشه مشتاق دیدار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود و از فراق آن حضرت بسیار گریه می‌کرد، و سخنان آن حضرت ورد زبانش بود.

او سعی می‌کرد در گفتار و کردارش به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم اقتدا کند و تلاش می‌نمود تا آن چه را پیامبر دوست داشت دوست بدارد و از آن چه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از آن متنفر بود متنفر باشد؛ او بیشتر از همه دو روز را به خاطر داشت و همیشه از آن یاد می‌کرد: روز نخستین ملاقاتش با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و روز آخرین جدایش از آن حضرت.

هنگامی که روز اول را یاد می‌کرد، احساس خوشبختی و سرور می‌نمود؛ اما وقتی روز دوم را به یاد می‌آورد، اندوهگین می‌شد و می‌گریست و افراد پیرامون خود را به گریه می‌انداخت.

بسیاری اوقات می‌گفت: پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به یاد می‌آورم آن

لحظه که به مدینه داخل می‌شد، و او را به یاد می‌آورم آن گاه که از میان ما رخت بر می‌بست، و در زندگی خود هرگز مشابه به این دو روز ندیده‌ام.

روز داخل شدنش به مدینه، همه چیز نورانی شد؛ اما در روز رحلتش همه چیز تیره و تار گردید. آخرین نگاهم به او روز دوشنبه بود، هنگامی که پرده خانه‌اش کنار زده شد و او را همانند صفحه‌ای از قرآن کریم مشاهده کردم؛ در آن لحظه مردم پشت سر ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه ایستاده بودند و او را نظاره می‌کردند، و نزدیک بود که مضطرب و پریشان شوند، اما ابوبکر رضی‌الله‌عنه به آنان گفت: ثابت قدم باشید.

در آخر آن روز پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دار فانی را وداع گفت، و آن گاه که وی را به خاک می‌سپردیم هیچ منظره‌ای برای ما شگفت‌انگیزتر از چهره پاک او نبود.

پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم در

بسیاری از احادیث گهربارش برای انس بن مالک دعا کرده است از آن جمله: «بار الها برایش مال و فرزند عطا کن و بر آن برکت نه».

خداوند متعال دعای پیامبرش را در حق او قبول فرمود، به گونه‌ای که از همه انصار مال بیشتر و فرزندان زیادتر داشت، و عمرش طولانی شد تا بیش از صد تن از فرزندان و نواسه‌های خود را دید.

و خداوند متعال در عمرش برکت نهاد تا یک قرن و سه سال زندگی کند.

انس بن مالک رضی‌الله‌عنه بسیار به شفاعت پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم در روز قیامت امیدوار بود و بسا اوقات می‌گفت: امیدوارم که در روز رستاخیز پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را ملاقات نمایم و برایش بگویم: ای رسول خدا این است خادمک تو اُنیس.

هنگامی که انس رضی‌الله‌عنه سر به بالین مرض مرگ نهاد، به خانواده‌اش گفت: برایم کلمة طيبة: (لا إله إلا الله محمد

رسول الله) را تلقین کنید؛ و این کلمه تا لحظه‌ای که دار فانی را وداع گفت بر زبانش جاری بود.

انس بن مالک رضی‌الله‌عنه در لحظات آخر عمرش وصیت کرد تا عصای کوچکی را که از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یادگار داشت با او دفن کنند؛ بازماندگانش آن را در میان پیراهن و پهلویش گذاشته، و سپس وی را به خاک سپردند. خوشا به حال انس بن مالک انصاری رضی‌الله‌عنه که با خیر فراوانی که از جانب الله متعال نصیب او شده بود زیست و از دنیا رفت.

او در کنار پیامبر بزرگوار اسلام صلی‌الله‌علیه‌وسلم مدت ده سال تمام زندگی کرد.

او بعد از ابوهریره و عبدالله بن عمر رضی‌الله‌عنهم سومین شخصی است که از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم حدیث زیاد روایت نموده است.

الله تبارک و تعالی انس بن مالک و مادرش غمیصاء رضی‌الله‌عنهما را جزای خیر

دهد .

سعید بن عامر جمحی رضی الله عنه

«سعید بن عامر مردی است که آخرت را در بدل دنیا خریده است؛ و خدا و پیامبر را بر همه چیز ترجیح داده است»<sup>1</sup>.

قریش به یکی از یاران صادق پیامبر صلی الله علیه وسلم به نام خبیب بن عدی رضی الله عنه از طریق غدر و خیانت و به شیوة ناجوانمردانه، دست یافتند و او را به اسارت خود درآوردند. قریش فرمان کشتن او را صادر و تصویب کردند. سران قریش، برای تماشا و مشارکت در مراسم قتل خبیب رضی الله عنه مردم را به منطقة تنعیم، در بیرون مکه، دعوت کردند. در آن میان نوجوانی به نام سعید بن عامر جمحی، یکی از هزاران نفری بود که برای تماشا بیرون آمده بودند.

هیجان و جنب و جوش و شور و نیروی

---

1- تاریخ نگاران.

سرشار جوانی، این امکان را به او می‌داد که در پیشاپیش و صف مقدم مردم قرار گیرد، و حتی در کنار و موازات بزرگان قریش حرکت کند. بزرگانی که صدارت و پیشوایی جمعیت را به عهده داشتند.

این موقعیت به او امکان و فرصت می‌داد که اسیر قریش را به خوبی در غل و زنجیر، در حالی که انبوه جمعیت زنان و اطفال و جوانان، او را به شدت به جلو می‌رانند، ببینند. قریش می‌خواست به وسیله قتل او از حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم انتقام بگیرد، و به قصاص قریشی‌هایی که در واقعه بدر کشته شده بودند، او را به قتل رساند.

وقتی جمعیت به محل تعیین شده و قتلگاه خبیب رضی‌الله‌عنه رسیدند سعید بن عامر رضی‌الله‌عنه نوجوان برازنده، با قامت بلند خود از بالای سر جمعیت خبیب را نظاره می‌کرد و به خوبی می‌دید که او را به طرف چوبه دار می‌برند، صدای استوار و ثابت او را

در خلال قیل و قال و جار و جنجال  
زنان و اطفال می‌شنید که می‌گفت:  
«اگر اجازه دهید می‌خواهم دو رکعت  
نماز بخوانم...»

آنگاه او را دید که با قامتی راست  
به طرف کعبه ایستاد و با کمال آرامش  
و بدون دغدغه دو رکعت نماز خواند.  
واقعاً چه نیکو و کامل دو رکعت نماز  
را به‌جا آورد!

خبیب رضی‌الله‌عنه را دید که خطاب به  
بزرگان قریش می‌گفت: خوف داشتم گمان  
کنید که از ترس مرگ، نماز را طولانی  
کردم، وگرنه می‌خواستم نماز بیشتری  
بخوانم!

سپس سعید رضی‌الله‌عنه با دو چشم سرخود  
دید که قریش، -قوم او- خبیب رضی‌الله‌عنه  
را زنده زنده مُثله می‌کنند، و اعضای  
بدنش را یکی بعد دیگری می‌برند، و در  
آن حالت به او می‌گویند: آیا دوست  
داری هم‌اکنون محمد در جای تو باشد و  
تو آسوده و راحت و آزاد باشی؟

اما خبیب رضی‌الله‌عنه در حالی که خون  
از بدنش جاری بود، می‌گفت: به خدا

قسم دوست ندارم، من در میان خانواده  
و زن و فرزندم آسوده باشم، و حتی  
خاری به بدن حضرت محمد صلی الله علیه و سلم  
بخلد! سعید می‌دید که مردم به هیجان  
آمده و دست تکان می‌دادند، و فریاد  
می‌کشیدند و اشاره می‌کردند! او را  
بکشید، او را بکشید!

او خبیب رضی الله عنه را بر چوبه دار  
دید که به طرف آسمان نگاه کرده  
می‌گفت:

بارخدایا، آنها را یک به یک نابود  
فرما و احدی از آنان را باقی  
نگذار!.

خبیب رضی الله عنه را دید در حالی که  
بیش از اندازه و حد تصور و شمارش  
زخم شمشیر و نیزه بر بدن داشت، نفس  
آخرش را کشید و روحش به سوی عرش  
رحمن پرواز کرد.

بعد از مراسم قتل خبیب رضی الله عنه  
قریش به مکه برگشتند، و در تراکم  
حوادث مهم و بزرگ، موضوع خبیب و  
قتلش، به بوتة فراموشی سپرده شد.

اما خاطرة خبيب رضی الله عنه حتی برای یک لحظه ذهن و خیال سعید بن عامر جمعی نوجوان نورسته را ترک نکرد. در بستر خواب، او را به خواب می‌دید، و هنگام بیداری خاطره اش قلب و ضمیر او را به خود مشغول می‌کرد، حالت او را در موقع نماز، در برابر چشم خود مجسم می‌یافت. چه آرام و مطمئن و با وقار در برابر دیدگان او و دیگران، در کنار چوبه دار به نماز ایستاده بود! همیشه صدایش که قریش را دعا و نفرین می‌کرد در گوش‌هایش طنین انداز بود، لذا بی‌جهت نبود بترسد که صاعقه‌ای او را بزند. یا صخره‌ای از آسمان بر او فرو غلتد! ...

آنگاه سعید رضی الله عنه دریافت، خبيب درس‌ها و مطلب‌هایی به او آموخته است که قبلاً از آن بهره‌ای نداشت و بی‌خبر بود، درس‌هایی به او داده است که حتی فکرش را هم نمی‌کرد! ...

به او آموخته بود که زندگی حقیقی و راستین، عبارت است از عقیده و

آرمان، و جهاد در راه ایده و ایمان  
تا دم مرگ...

و نیز به او یاد داد: که ایمان  
راسخ و مستحکم شگفتی‌ها را خلق و  
معجزه‌ها را می‌آفریند. و باز به او  
آموخت: که بزرگ مردی که تمام یارانش  
تا این حد او را دوست دارند، و در  
اعماق روحشان جای دارد، همانا  
پیامبری است از جانب پروردگار و  
خالق زمین و آسمان‌ها، فرستاده و  
مؤید و منصور است.

در این موقع بود که خداوند توانا  
دریچه قلب او را برای پذیرش نور  
هدایت گشود، و سعید بن عامر رضی الله عنه  
به اسلام گروید، و آنگاه در حضور جمع  
انبوهی از مردم برخاست، و از گناهان  
و اعمال زشت قریش دوری جست، و با  
صدای رسا بانگ برداشت و اعلام کرد:  
که برای واژگون کردن بتهای آنها از  
هیچ تلاش و کوششی دریغ نخواهد کرد و  
از پای نخواهد نشست، آشکار کرد که  
دین حق خدای منان را پذیرفته است.

سعید بن عامر رضی‌الله‌عنه، به مدینه هجرت کرده و ملتزم رکاب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گشت. با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در زیر لوای او در غزوة «خیبر» و غزوه‌های بعد از آن شرکت فعال و مؤثر داشت.

پس از این که حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم به جوار عنایت و رحمت حق رحلت کرد، سعید رضی‌الله‌عنه، بسان شمشیر برکشیده و بران، در دست دو خلیفه و جانشین پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم یعنی حضرت ابوبکر و حضرت عمر رضی‌الله‌عنهما بود، و صورت الگو و نمونه فرد مؤمنی را داشت که آخرت را به دنیا خریده و رضایت و پاداش نیک خدا را بر سایر آرزوها و آمال نفسانی و هوا و هوس و لذات بدنی ترجیح داده است.

هر دو خلیفه، صداقت و پرهیزکاری سعید بن عامر رضی‌الله‌عنه را پذیرفته و قبول داشتند و اندرزهای او را نصب العین قرار داده، و به آن گوش فرا

می‌دادند، و گفته‌هایش را از جان و دل می‌پذیرفتند.

در آغاز خلافت حضرت عمر، نزد او رفت و خطاب به حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: ای عمر! تو را نصیحت و توصیه می‌کنم که در مورد خلق خدا و مردم از الله تعالی بترس، نه از مردم. و گفتار و اعمال مخالف یکدیگر نباشد، زیرا مسلم است بهترین گفته آن است که عمل آن را تأیید و تصدیق نماید...

ای عمر! در مورد امور مسلمانان، دور و نزدیک، که از جانب خدا به تو محول شده است، خوب دقت کن و نیکو بیندیش. هرچه را برای خود و خانواده‌ات می‌خواهی، برای آنان نیز بخواه و آن چه را برای خود و خانواده‌ات نمی‌خواهی برای آنها هم نخواه. در راه حق شدت و سختی‌ها را بر خود هموار کن، در مورد رضایت خدا از سرزنش و ملامتی دیگران بی‌باک باش و به خود بیم راه مده.

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: سعید چه کسی

توانایی تحمل چنین بار سنگینی را دارد؟ سعید گفت: فردی مانند تو که خداوند امور امت حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به او سپرده است، از عهده ایفای آن بر می‌آید. و می‌داند جز خود و خدایش هیچ‌کس حاضر و ناظر بر اعمالش نیست.

بعد از این محاوره، حضرت عمر رضی‌الله‌عنه از سعید کمک و یاری خواست و گفت: سعید من شما را والی «حمص» تعیین می‌کنم.

اما سعید رضی‌الله‌عنه گفت: تو را به خدا مرا به طرف دنیا مکش، حضرت عمر رضی‌الله‌عنه عصبانی شد و گفت: وای بر شما، این بار گران را به دوش من نهادید و خود از آن کنار کشیدید و مرا تنها گذاشتید!!

به خدا قسم ترا رها نمی‌کنم و دست از سرت بر نمی‌دارم و بالآخره او را به ولایت «حمص» منصوب کرد و گفت: آیا وسیله امرار معاش را مقرر نکنیم؟  
گفت: ای امیر مؤمنان! آن را

می‌خواهم چه کنم؟ سهمی که از بیت‌المال به من می‌رسد، از احتیاجم بیشتر است. آنگاه راهی حمص شد و طولی نکشید که جمعی از معتمدان مورد اطمینان خلیفه نزد امیرالمؤمنین آمدند.

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه به آنها گفت: اسامی نیازمندان و فقرا و بینوایان محل را بنویسید، تا نسبت به رفع احتیاجات شان اقدام شود. آنها لیستی تقدیم کردند.

در لیست اسامی آمده بود، فلان و ... فلان، و سعید بن عامر، حضرت عمر رضی‌الله‌عنه پرسید سعید بن عامر کیست؟

گفتند: امیر و والی شهرمان! حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: امیرتان فقیر و بی‌نواست؟

گفتند: بله. به خدا قسم روزهای متوالی می‌گذرد و آتش در منزل او روشن نمی‌شود.

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گریه را سر داد و آن قدر گریست که قطرات اشک ریش او

را تر کرد؛ سپس دستور داد: هزار دینار آوردند، آن را در کیسه‌ای نهاد و گفت: از جانب من به او سلام برسانید و بگویید: امیرالمؤمنین این پول را برایت ارسال داشته است تا با آن احتیاجات خود را بر طرف کنی. وقتی جماعت نزد سعید آمدند و کیسه پول را به او دادند، سعید آن را نگاه کرد، دید در کیسه دینار است، کیسه پول را از خود دور کرده می‌گفت: «إنا لله وإنا إليه راجعون». انگار مصیبتی بس بزرگ به او رو آورده است یا بلایی عظیم نازل شده است، همسرش سراسیمه آمد و پرسید:

سعید چه شده است؟ آیا امیرالمؤمنین مرده است؟

گفت: نه از آن مهم‌تر و بزرگ‌تر است.

گفت: از آن هم بالاتر است؟

پرسید: چه چیزی از آن بالاتر است؟

گفت: دنیا به من رو آورده است، می‌خواهد آخرتم را تباه کند. بدبختی و فتنه در خانه‌ام لانه کرده است!!

همسرش که از موضوع پولها بیخبر بود و چیزی نمی‌دانست گفت: می‌توانی خود را از آن خلاص کنی.

گفت: آیا در این مورد کمک می‌کنی؟  
گفت: بلی.

آنگاه سعید پولها را برداشت، و آن را در چند کیسه گذاشت و در بین مسلمان فقیر و بی‌بضاعت تقسیم کرد. مدت زیادی نگذشت که حضرت عمر بن الخطاب رضی‌الله‌عنه به منظور اطلاع از اوضاع و احوال مردم، سری به سرزمین شام زد. وقتی وارد حمص شد - در آن ایام حمص را به نام کوفه کوچک می‌خواندند، چون مردم حمص هم مانند مردم کوفه همیشه از اعمال خلیفه و والیان خود شکایت داشتند- وقتی حضرت عمر رضی‌الله‌عنه به آنجا رسید، مردم به استقبالش رفتند، پرسید:

امیرتان چطور است؟

مردم از او شکایت داشتند. و چهار مورد از کارهای او را یادآور شدند: که هریک از دیگری مهم‌تر بود.

حضرت عمر رضی الله عنه گفته است: آنها را در یک مجلس جمع کردم. هم امیر و هم مردم در آن جلسه حضور داشتند، و قبلاً از خداوند مسألت می‌کردم طوری نشود که نظرم از سعید برگردد! چون واقعاً و عمیقاً به او اعتقاد و اطمینان قطعی داشتم.

وقتی همه حاضر شدند گفتم از امیرتان چه شکایتی دارید؟ گفتند: صبح دیرتر از ما حاضر می‌شود، و تا روز کاملاً روشن نشود به سوی ما نمی‌آید.

گفتم: سعید در این مورد چه می‌گویی؟ سعید سکوت کرد و سپس گفت:

به خدا سوگند نمی‌خواستم، علت آن را بگویم. اما مثل این که ناچارم؟ ما در منزل خدمتکار نداریم، بنابراین هر روز صبح بر می‌خیزم و برای خانواده خمیر می‌گیرم، و مدتی منتظر می‌مانم تا خمیر آماده شود، آنگاه برایشان نان می‌پزم و بعد از آن وضو گرفته به جماعت می‌روم.

حضرت عمر رضی الله عنه می‌گوید: از مردم پرسیدم، دیگر شکایتی دارید؟ گفتند: او در خلال شب هیچ‌کس را نمی‌پذیرد.

گفتم: سعید در این مورد چه جوابی داری؟

گفت: باور کنید خوش نداشتم راز این را هم بگویم. من روزها را در اختیار مردم هستم، و شب را به عبادت خدا اختصاص داده‌ام.

باز از آنان پرسیدم: دیگر چه شکایتی دارید؟ گفتند: هرماه یک روز به میان ما نمی‌آید.

گفتم: سعید جوابت چیست؟

گفت: ای امیرالمؤمنین من خدمتکار ندارم و جز لباسی که می‌پوشم لباسی دیگر ندارم، من ماهی یک بار لباسم را می‌شویم و منتظر می‌مانم تا خشک شود، آنگاه در آخر روز بیرون می‌روم. بالاخره پرسیدم دیگر چه شکایتی دارید؟

گفتند: گاهی حالتی به او دست می‌دهد که اطرافیان خود را نمی‌شناسد و حاضرین در مجلس را تنها می‌گذارد و می‌رود.

گفتم: سعید برای این چه جوابی داری؟

گفت: زمانی که مشرک بودم مراسم کشتن خبیب بن عدی را دیدم. مشاهده کردم قریش، اعضای بدن او را بریدند و می‌گفتند:

آیا دلت می‌خواهد و دوست داری الآن حضرت محمد در جای تو باشد؟ و او در جواب می‌گفت: به خدا قسم دوست ندارم، من در میان زن و فرزند خود آسوده باشم و خاری به بدن حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم بخلد... قسم به خدا هر وقت آن روز را در نظرم مجسم می‌کنم، و این که چرا در آن موقع او را کمک نکردم، گمان می‌کنم خدا مرا نمی‌بخشاید. از آن روز به بعد به چنان حالت بی‌هوشی دچار شده‌ام. حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: در خاتمه

خدا را سپاسگزار شدم که طوری نشد  
نظرم نسبت به سعید عوض شود. و بعد  
از آن هزار دینار برای رفع احتیاجات  
سعید رضی‌الله‌عنه فرستاد. همسرش، وقتی  
پولها را دید گفت: خدا را شکر که از  
خدمت و کار تو بی‌نیاز شدیم. با این  
پول مقداری آذوقه بخر و یک خدمتکار  
هم اجیر کن.

سعید رضی‌الله‌عنه به همسرش گفت:  
نمی‌خواهی آن را به مصرفی بهتر از آن  
برسانیم؟

زنش گفت: از آن بهتر چه باشد؟  
سعید رضی‌الله‌عنه گفت: آن را به کسی  
می‌دهیم که در موقع نیاز شدید و  
اضطرار آن را به ما پس می‌دهد.  
زنش گفت: چطور؟

گفت: آن را به عنوان قرض‌الحسنه به  
خدا می‌دهیم.

زنش گفت: چه بهتر، خداوند تو را  
پاداش خیر دهد.

از همان مجلس برنخواست تا تمام  
پولها را در چندین کیسه گذاشت و سپس  
به یکی از افراد خانواده‌اش گفت:

زود باش این را به بیوة فلان، و آن  
را به یتیمان فلان، و فقیران فلان  
خانواده و بینوایان فلان محله برسان.  
خدا از سعید بن عامر جمحی رضی الله عنه  
خشنود باد؛ او از جمله افرادی بود  
که با وجود شدت فقر و احتیاج،  
دیگران را بر خود ترجیح می داد.

طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه

«الهی به وی نیروی عطا کن که او را  
بر مقاصد خیرش یاری رساند»<sup>1</sup>.  
در عهد و زمان جاهلیت طفیل بن عمرو  
دوسی رضی الله عنه رئیس قبیلۀ دوس، یکی  
از اشراف با نام و نشان و یکی از  
معدود مردان نامدار عرب بود...  
سفرۀ مهمان داریش هرگز جمع نمی شد،  
دروازۀ خانه اش، به روی هر مسافر و  
رهگذری باز بود، گرسنه را سیر، و  
آشفته و هراسیده را امنیت، و  
پناهنده را پناه و امان می داد. در  
کنار این خصلتها و صفتهای پسندیده و  
نیکو، مردی ادیب، خوش بیان، لیب و  
تیزهوش و شاعری خوش ذوق، و دارای  
احساس لطیف و باشعور و دارای  
عاطفه ای رقیق و باریکبین بود! به  
شیرینی و تلخی بیان آشنا و از اعجاز

---

1- دعای رسول الله صلی الله علیه وسلم در حق طفیل  
بن عمر.

کلمات مطلع بود.

یکبار به قصد مراسم طواف کعبه،  
سرزمین و دیار قوم خود (تهامه) را  
ترک نمود و به طرف مکه سفر کرد.  
زمانی وارد مکه شد که آتش نزاع و  
ستیز در بین حضرت محمد صلی الله علیه وسلم  
و کفار قریش مشتعل بود.

هر یک تلاش می کرد هوادار و انصار  
بیشتری به دور خود جمع کند و هر  
گروه در پی آن بود که یاران بیشتری  
به خود جذب نماید. حضرت محمد  
صلی الله علیه وسلم مردم را به دین خدا  
می خواند، و سلاح برانش عبارت بود از:  
ایمان استوار و پیروی از حق. کفار  
قریش با به کارگیری هرگونه سلاحی در  
مقابل دعوتش مقاومت می کردند و به هر  
وسیله ممکن مردم را از گرویدن و  
پیروی از حضرت محمد صلی الله علیه وسلم  
باز می داشتند.

طفیل رضی الله عنه وقتی به مکه رسید و  
چشم باز کرد، دید ناخواسته و بدون  
آمادگی در این معرکه درگیر شده است.

و بدون قصد و اراده در وسط آن قرار گرفته است.

طفیل رضی الله عنه به خاطر چنین هدف و منظوری به مکه نیامده بود، و مسأله نزاع در بین حضرت محمد صلی الله علیه وسلم و قریش اصلاً به خاطرش خطور نکرده بود.

در رابطه با این نزاع و ستیز، طفیل داستانی فراموش نشدنی دارد که باهم این قصه شگفت انگیز و عجیب را می‌شنویم.

طفیل رضی الله عنه گفته است: به محض این که من وارد مکه شدم و بزرگان قریش، مرا دیدند، به استقبال آمده و به گرمی به من خوش آمد گفتند، و به طوری شایسته از من پذیرایی کرده و مقام را گرامی داشتند.

بعد از آن سران و بزرگان آنان در اطراف من گرد آمدند و گفتند: طفیل! تو وقتی به شهر ما وارد شده‌ای که این مرد ادعای پیامبری دارد، کار ما را خراب کرده، جمع ما را به هم زده و

وحدت و اتفاق ما را پراکنده نموده  
است. و ما فقط از آن بیم داریم بلایی  
که بر سر ما آمده است برای تو و  
موقعیت و مقام و ریاست و قومت هم پیش  
آید. از این رو ما به تو توصیه  
می‌کنیم به او نزدیک نشوی، با او تماس  
نگیری و صحبت نکنی، و اصلاً به  
گفته‌هایش گوش ندهی؛ زیرا زبانی دارد،  
مانند سحر و جادو و پدر و فرزند،  
برادر و برادران و زن و شوهر را از  
هم جدا می‌کند. و مار را از سوراخ  
بیرون می‌کشد!

طفیل در ادامه سخنانش چنین بیان  
کرد:

باور کنید، آنها آنقدر از گفته‌های  
عجیب و غریب حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم  
به گوش من خواندند و به حدی در مورد  
اعمال شگفت‌انگیزش گفتند و درباره آن  
من و قوم را ترسانده و بر حذر  
داشتند؛ تصمیم گرفتم با او تماس  
نگیرم، نزدیکش نشوم، اصلاً با او صحبت  
نکنم و چیزی نگویم و چیزی نشنوم! از

این رو وقتی به طواف کعبه و تبرک  
جستن از بت‌ها، که هر ساله به طواف و  
زیارت آنها می‌آمدیم، و آنها را بزرگ  
و گرامی می‌داشتیم، به مسجد آمدم،  
پنبه را در گوش‌هایم گذاشتم که مبادا  
چیزی از اقوال حضرت محمد  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم به گوشم بخورد.

وقتی وارد مسجد شدم، در کعبه، حضرت  
محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را در حال نماز  
ایستاده دیدم؛ نمازی را می‌خواند که  
با نماز ما متفاوت و عبادتی به جا  
می‌آورد که با عبادت ما فرق داشت.  
منظره او مرا تحت تأثیر قرار داد و  
مرا به طرف خود کشید و عبادتش مرا  
تکان داد. بدون اراده و کم کم به او  
نزدیک شدم، تا به کنارش رسیدم.  
تقدیر خدا چنان بود که مقداری از  
گفته‌های او را بشنوم، گفتاری نیکو و  
پسنیدیده و پر معنی از او شنیدم، و  
در دل خود گفتم:

طفیل! مادر به عزایت بنشیند، تو که  
مردی ادیب، باهوش، خوش ذوق و شاعر

هستی و نیک و بد را خوب تشخیص می‌دهی، دیگر چرا خود را از شنیدن سخنان این مرد منع و محروم می‌کنی؟ اگر آن چه را که ارائه می‌دهد خوب باشد، می‌پذیری و اگر خوب نباشد، آن را رد می‌کنی.

طفیل رضی‌الله‌عنه چنین ادامه داد:

مدتی توقف کردم، تا پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به منزل برگشت، پشت سر او به راه افتادم، همین که وارد خانه شد من هم وارد شدم و گفتم ای محمد! قبیله و قوم تو درباره تو به من چنین و چنان گفتند. به خدا قسم آنقدر مرا از تو و ملاقات با تو بر حذر داشته و ترسانند، که در گوش‌هایم پنبه نهادم تا سخنان شما را نشنوم، اما بعداً خدا چنان خواست که قسمتی از گفته‌هایت را شنیدم و آن را نیکو یافتم.

حال آمده‌ام دستور و فرمان خود را بر من عرضه بدار. پیامبر

صلی‌الله‌علیه‌وسلم هم امر خود را عرضه کرد، و سوره‌های اخلاص و فلق را برایم خواند. قسم به خدا تا آن موقع سخنانی از گفتار او بهتر و کاری از کار او عادلانه‌تر ندیده بودم.

سپس دستم را به طرفش دراز کردم و گواهی دادم که جز الله خدائی نیست و محققاً حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیامبر خداست. بدین ترتیب، به اسلام مشرف شدم.

آنگاه چنین ادامه داد:

مدتی در مکه اقامت کردم، مسایل اسلام را آموختم، و هر چه مقدور و میسر شد از قرآن حفظ کردم، زمانی تصمیم گرفتم به میان قوم و قبیله خود برگردم، گفتم: یا رسول‌الله من فرمانروای قبیله خود هستم، حال می‌خواهم برگردم و آنها را به دین اسلام بخوانم، تو هم در پیشگاه خدا دعا کن که به من دلیل و آیتی عطا فرماید. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود:

بارخدایا! به او دلیل و آیه‌ای عطا  
فرما.

آنگاه به سوی قبیله‌ام حرکت کردم،  
همین که به محلی مشرف بر منازل آنها  
رسیدم، ناگهان نوری مانند چراغ در  
پیشانیم نمایان شد، گفتم: بارخدایا!  
آن را در غیر صورتم قرار ده؛ می‌ترسم  
گمان کنند به کیفر برگشتن از دین  
آنها به چنین مکافات‌گرفتار شده‌ام.  
نور به نوک شلاقم منتقل شد، وقتی از  
ثنیه سرازیر شدم مردم آن را مانند  
شمعی آویخته، در نوک شلاقم می‌دیدند،  
وقتی به منزل رسیدم پدرم که پیرمرد  
سالخورده‌ای بود پیشم آمد، به او  
گفتم:

پدر جان! از من کنار بگیرد و دور  
شوید، پس از این من و تو باهم  
ارتباطی نداریم، پدرم گفت: چرا  
پسرم؟

گفتم: پدر جان! من مسلمان شده و  
پیرو دین حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم

گشته ام .

گفت: پسر من هر دینی را که بپذیری من هم همان دین را دارم .

گفتم: بنابراین اول خود را بشوی و پاکیزه کن و لباس را تمیز کن، آنگاه بیا تا آن چه را که آموخته ام به شما هم بگویم .

پدر رفت و غسل کرده و با لباس پاکیزه برگشت. من هم اسلام را بر او عرضه کردم؛ پدر پذیرفت و مسلمان شد. بعد از پدرم، همسر آمد به او هم گفتم از من دور شو که دیگر با هم رابطه ای نداریم، گفت: چرا؟

گفتم: دین اسلام من و تو را از هم جدا کرده است، من مسلمان شده ام و از دین حضرت محمد صلی الله علیه و سلم پیروی می کنم. او هم گفت: تو هر دینی را اختیار کنی من هم همان دین را می پذیرم. گفتم: پس بلند شو و برو با

آب «ذی شری»<sup>1</sup> خود را بشوی گفت: عزیزم می‌ترسی از جانب ذی‌شری به دخترم صدمه‌ای برسد؟

گفتم: بمیرید تو و ذی‌شری، به تو گفتم: برو آن جا و دور از انظار مردم خود را بشوی. من تضمین می‌کنم که این سنگ تیره دل نمی‌تواند هیچ‌کاری بکند. زخم رفت غسل کرده برگشت. اسلام را به او عرضه کردم، او هم پذیرفت و مسلمان شد.

سپس به دعوت قبیلۀ دوس پرداختم؛ جز ابوهریره که فوراً مسلمان شد، بقیه قوم تأخیر و تعلل ورزیدند.

طفیل گفت: همراه ابوهریره به مکه نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدم. از من پرسید: با خود چه داری؟ گفتم: دل‌های تیره و قفل شده و کفر شدید قبیلۀ... یا رسول‌الله! فسق و عصیان و نافرمانی بر قلب و مغز قبیلۀ دوس چیره شده است. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم برخاست؛

---

1- ذی شری بت قبیلۀ دوس است و در کنار آن چشمه‌ساری از کوه جاری می‌شود.

وضو گرفت و نماز خواند. آنگاه دستش را به طرف آسمان بلند نمود. ابوهریره رضی الله عنه می گفت:

وقتی پیامبر صلی الله علیه وسلم را با چنان حالتی دیدم ترسیدم قبيله ام را نفرین کند و همه هلاک شوند، لذا در دل خود گفتم: وای بر قبيله ام! اما پیامبر صلی الله علیه وسلم می گفت: بار خدایا! دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، آنگاه به طفیل رضی الله عنه رو کرد و گفت: برگرد پیش قبيله ات آنها را به اسلام دعوت کن، با آنها به رفق و نرمش مدارا کن.

طفیل رضی الله عنه در ادامه سرگذشت و داستانش می گوید:

تا زمانی که پیامبر صلی الله علیه وسلم به مدینه مهاجرت کرد و تا بعد از جنگ های بدر و احد و خندق من در سرزمین دوس به صورت مداوم مردم را به دین اسلام می خواندم، در آن موقع با هشتاد خانواده مسلمان نیکو از

قبیلة دوس نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمدیم. پیامبر صلی الله علیه وسلم از دیدن ما بسیار مسرور گشت و از غنایم خیبر برای ما هم سهم مقرر نمود و ما گفتیم: یا رسول الله! بعد از این در هر غزوه ای ما را در جناح چپ لشکریانت قرار ده و شعار ما را (مبور) تعیین فرما. طفیل رضی الله عنه گفته است: از آن زمان تا وقتی که خداوند فتح مکه را برای ما میسر فرمود، من هرگز خدمت پیامبر صلی الله علیه وسلم را ترک نکردم، در همان اوقات گفتم: یا رسول الله! اجازه ده که بروم «ذی الکفین» (بت عمرو بن حممه) را آتش بزنم. پیامبر صلی الله علیه وسلم اجازه داد و من هم با گروهی از طایفه خود به آن جا حرکت کردم، وقتی به آن جا رسیدیم و خواستیم بت را آتش بزنیم، جمعی از زن و مرد و اطفال در اطراف ما جمع شدند. آنها انتظار داشتند به مصیبتی گرفتار شویم؛ و در صورتی که به «ذی الکفین» صدمه ای وارد آوریم،

صاعقه ما را زده و نابود گرداند.  
طفیل رضی‌الله‌عنه در حضور افرادی که بت  
را پرستش می‌کردند، به طرف بت آمد و  
آتش را در دل آن روشن نمود، و چنین  
خواند:

«ای ذی‌الکفین! هرگز تو را  
نپرستیدم. میلاد ما قبل از میلاد تو  
بود. دیدی در قلبت آتش افروختم».  
همین که زبانه‌های آتش، بت را در  
کام خود فرو برد، بقایای کفر از  
سرزمین قبیلۀ دوس رخت بر بست، و  
تمام افراد قبیلۀ به شیوۀ پسندیده و  
نیکو به اسلام رو آورده و به آن  
گرویدند.

بعد از آنان تا زمانی که روح مطهر  
و پر فتوح پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم  
به پناه پروردگار پرواز کرد، طفیل  
رضی‌الله‌عنه برای یک لحظه هم خدمت  
پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را ترک نگفت:

بعد از رحلت رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم  
زمانی که خلافت به رفیق صدیق پیامبر

صلی‌الله‌علیه‌وسلم رسید، طفیل خود و شمشیر و پسرش را در خدمت جانشین پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم قرار داد. و موقعی که آتش جنگ و فتنه رده (برگشتن از دین) شعله‌ور شد، طفیل رضی‌الله‌عنه همراه پسرش عمرو، در پیشاپیش سپاهیان توحید با مسلمانان به جنگ مسیلمه کذاب رفتند. در راه یمامه بود که خوابی دید و به همراهانش گفت: خوابی دیدم آن را تعبیر کنید. گفتند: خداوند آن را به خیر تعبیر کند. خوابت را بازگو. گفت:

خواب دیدم که سرم تراشیده است و پرنده‌ای از دهان پرواز کرد، زنی مرا در شکم خود جا داد و پسر عمر، با تشویش و اضطراب مرا جستجو می‌کرد ولی پرده‌ای میان ما دو نفر حایل شد. گفتند: ان شاء الله خیر است.

طفیل رضی‌الله‌عنه گفت: اما من خودم، تعبیر آن را یافته‌ام؛ تراشیدن سرم

به معنی قطع شدن آن است؛ و پرنده‌ای که از دهان بیرون پرید، روح بود که از قالب در رفت؛ و زنی که مرا در شکم خود جا داد زمین است که قبرم در آن حفر شده و در دل آن دفن می‌شوم. از خداوند تمنا دارم شهید شوم. و این که پسرم به شتاب مرا جستجو می‌کرد، به این معنا است که او هم در جستجوی شهادت است. به خواست خدا، من بدان نایل می‌شوم؛ بعداً او هم به آن نایل می‌آید.

در همان جنگ یمامه، صحابی عالیقدر طفیل بن عمرو دوسی رضی‌الله‌عنه، عظیم‌ترین دلاوری را از خود نشان داد و تا لحظه‌ای که در میدان کارزار شهید شد جانانه و قهرمانانه جنگید، و بعد از او پسرش به نبرد ادامه داد تا این که جراحت او را از پای درآورد، و کف دست راستش را از دست داد و هنگامی که به مدینه برگشت پدر و کف دست خود را در یمامه به جا گذاشت.

در زمان خلافت حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه روزی عمرو بن طفیل رضی الله عنهما پیش حضرت عمر رضی الله عنه رفت؛ جمعی در محضر حضرت عمر رضی الله عنه بودند که برایش غذا آوردند، حضرت عمر رضی الله عنه حاضرین را به خوردن دعوت کرد، اما عمرو رضی الله عنه از خوردن امتناع کرد، حضرت عمر رضی الله عنه گفت: چه شده؟ شاید از دستت خجالت کشیدی از خوردن غذا ابا نمودی. عمرو رضی الله عنه گفت: بله، یا امیرالمؤمنین چنین است. حضرت عمر رضی الله عنه گفت: به خدا قسم تا آن دست قطع شده را در غذا فرو نبری من آن را نمی‌خورم. به خدا قسم جز تو احدی دیگر نیست که قسمتی از بدنش در بهشت باشد. - منظورش همان دست قطع شده بود.-

عمرو رضی الله عنه زمانی که از پدر جدا شد، همیشه خواب شهادت را می‌دید، و زمانی که آتش جنگ یرموک زبانه کشید، عمرو رضی الله عنه هم مانند دیگر یاران به میدان کارزار شتافت و مانند پدرش

تا لحظه‌ای که شربت شهادت را نوشید و  
به آرزوی دیرین خود رسید، با گردن  
برافراشته قهرمانانه جنگید.  
خداوند طفیل بن عمرو دوسی رضی‌الله‌عنه  
را به رحمت خود شاد کند، که خود  
شهید شد و پدر شهید هم بود.

عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه

«باید همه مسلمانان سر عبدالله پسر حذافه را ببوسند و من خودم اول این کار را می‌کنم».<sup>1</sup>

قهرمان این داستان مردی است از یاران صادق پیامبر صلی الله علیه وسلم به نام عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه. تاریخ می‌توانست، مانند میلیون‌ها عرب قبل از او، از کنارش بگذرد و او را نادیده بگیرد و به گوشت فراموشی بسپارد!

اما اسلام با عظمت برای عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه فرصت و مجال فراهم آورد که با دو نفر از بزرگ زمامداران و شاهان مقتدر دنیای آن ایام ملاقات کند، و نامش جاودانه بماند. یکی کسرا، پادشاه فارس، و دیگری تزار (قیصر)، فرمانروای روم بود.

---

1- عمر بن خطاب رضی الله عنه.

عبدالله در ملاقات با هر یک از آنها داستانی شنیدنی و جالب دارد که هنوز حافظه زمان آن را به خاطر دارد. و زبان تاریخ آن را بازگو می‌کند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافه رضی‌الله‌عنه با پادشاه فارس را به قرار زیر می‌خوانیم:

در سال ششم هجرت، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تصمیم گرفت توسط یاران خود نامه‌هایی به پادشاهان عجم بفرستد و آنان را به دین اسلام دعوت کند.

از آن جایی که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خطرات و اهمیت این مأموریت کاملاً واقف بود و می‌دانست این پیکها به کشورهای دوردست و ناآشنا خواهند رفت و هیچ معلومات قبلی درباره محل مأموریت خود ندارند (نه با زبان و فرهنگ مردم آن مرزوبوم آشنایی دارند و نه از طبیعت و مزاج شاهانش چیزی می‌دانند) می‌دانست این قاصدان وظایفی بس خطیر به عهده دارند چون از

پادشاهان می‌خواهند که از دین و قدرت و سلطنت خود صرف‌نظر کنند، و دین ملتی را بپذیرند که تا دیروز رعیت و فرمانبر و تابع آنها بوده‌اند!

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌دانست سفری است فوق‌العاده پر مخاطره، و هرکس به این سفر برود ممکن است هیچ وقت برنگردد، و هرکس برگردد، انگار تولدی دوباره یافته است.

به همین علت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم یاران خود را در مجلسی گردهم آورد و سخنانی ایراد کرد، بعد از سپاس و ستایش خدای پاک و یگانه و گفتن تشهد، چنین اظهار داشت:

من قصد دارم چند نفر از شما را نزد شاهان عجم بفرستم، و شما نباید مانند قوم بنی‌اسرائیل که با عیسی بن مریم از در مخالفت در آمدند، با من مخالفت کنید. یاران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم یک صدا گفتند: یا رسول‌الله! ما در اطاعت و اجرای اوامر تا جان در بدن داریم آماده هستیم و

فرمان برداریم، می‌توانی به هر جا که می‌خواهی ما را بفرستی.

پس از آن پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از میان آنها شش نفر را برگزید که نامه‌های وی را به شاهان عرب و عجم برسانند. یکی از آن شش نفر عبدالله بن حذافه سهمی رضی‌الله‌عنه بود که مأموریت یافت تا نامه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به پادشاه فارس برساند.

عبدالله رضی‌الله‌عنه وسیله سفرش را آماده کرد و از زن و فرزندش خداحافظی نمود و با توشه نه چندان مهم به سوی مقصد، زاد سفر را آماده کرد، عبدالله رضی‌الله‌عنه یکه و تنها کوه و دشت و صحرا را در نوردید، و جز خدا کسی را همراه نداشت، تا به سرزمین فارس رسید.

به خدمتکاران و محافظان کسرا اطلاع داد: که نامه‌ای مهم برای پادشاه دارد، و اجازه حضور خواست. در همان زمان شاه دستور آذین بندی تالار را داده و بزرگان و درباریان فارس را

دعوت داده بود. موقعی که همه حاضر شدند به عبدالله بن حذافه رضی‌الله‌عنه اجازه ورود دادند. عبدالله در حالی که شمله‌ای به دور خود پیچانده و عبای ضخیمش را به دوش داشت، به سادگی یک عرب معمولی اما با گردنی برافراشته و قامتی راست که عزت اسلام از تمام اعضایش نمایان، و قلبش از نور عظمت ایمان مالمال و فروزان بود، به حضور فرمانروای فارس بار یافت.

وقتی کسرا او را دید، به یکی از خادمانش اشاره کرد که نامه را از او بگیرد، ولی عبدالله رضی‌الله‌عنه گفت: نه! پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دستور داده است نامه را به دست شخص خودت بدهم و من نمی‌توانم از فرمان او تخلف ورزم.

کسرا گفت: بگذارید نزد من بیاید، عبدالله رضی‌الله‌عنه نزدیک کسرا رفت و نامه را به دستش داد. آنگاه کسرا منشی عرب اهل حیره را خواست و گفت: نامه را در حضورش باز کند و آن را برایش بخواند. در نامه چنین نوشته بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان. از محمد پیامبر خدا، به کسرا پادشاه فارس، درود بر کسی که راه هدایت را پیش گرفته است.

کسرا به محض این که تا این جا از مفهوم نامه مطلع شد، آتش قهر و غیظ در سینه اش زبانه کشید. صورتش برافروخته و سرخ شد و رگهای گردنش باد کرد؛ چون کسر شأن خود دانست که پیامبر صلی الله علیه وسلم اول نام خود را آورده بود؛ لذا نامه را از دست منشی گرفت و بدون این که بقیه مضمون آن را بفهمد، آنرا پاره کرد و فریاد برکشید: آیا شایسته است برده و رعیتم به من چنین بنویسد؟ دستور داد عبدالله را از مجلس بیرون کنند. عبدالله رضی الله عنه هم از مجلس خارج شد.

عبدالله بن حذافه رضی الله عنه وقتی از مجلس کسرا بیرون آمد، نمی دانست چه سرنوشتی انتظارش را می کشد. آیا کشته می شود؟ یا او را آزاد می گذارند؟ اما او معطل نکرد و گفت:

من که نامه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را رسانده و مأموریت خود را انجام داده‌ام، دیگر برایم مهم نیست چه بلایی بر سرم می‌آید. لذا بر اسبش سوار شد و به سرعت تاخت و هرچه سریع‌تر از آنجا دور شد.

وقتی قهر و غضب کسرا فرو نشست، دستور احضار عبدالله را داد؛ اما دیگر دیر شده بود، او را نیافتند؛ به جستجویش پرداختند، ولی اثری از وی به دست نیآوردند.

در مسیر جزیره العرب او را تعقیب کردند، اما دیگر دیر شده بود.

وقتی عبدالله به خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمد، داستان را تعریف کرد و گفت: کسرا نامه را پاره کرد. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را نفرین کرده و فرمود: خداوند مُلکش را ویران کند.

کسرا به حاکم دست نشانده خود در یمن به نام «بازان» نوشت: که فوراً دو مرد قوی و نیرومند بفرستد، و این

مرد را که در حجاز ظهور کرده و چنان جسارتی نموده است، بیاورند! بازان در اجرای امر کسرا دو نفر از مقتدرترین و بهترین مردان خود را با نامه جلب پیامبر صلی الله علیه وسلم اعزام داشت و دستور داد بدون فوت وقت، او را پیش کسرا ببرند. بازان در ضمن از مأموران خود خواسته بود که در باره وضع و خبر پیامبر صلی الله علیه وسلم تحقیق کنند و بعد از کسب معلومات لازم، پیامبر صلی الله علیه وسلم را جلب کرده و ببرند.

مأموران بازان با عجله و شتاب راه حجاز را پیش گرفتند؛ در طائف با کاروانی از بازرگانان قریش برخورد کرده، درباره حضرت محمد صلی الله علیه وسلم به پرس و جو و تحقیق پرداختند؛ کاروانیان به آنان گفتند: محمد در یثرب است. کاروانیان سخت خوشحال شدند و مسرور به مکه برگشتند و به مردم قریش بشارت داده و تبریک می‌گفتند.

آنها اظهار می‌داشتند: چشمتان روشن،

بالاخره کسرا به سراغ محمد آمد و شر او را از سر شما کم می‌کند.

مأموران به مدینه رسیدند و نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفتند و نامه بازان را به او دادند، و گفتند: شاهنشاه! کسرا به پادشاه ما «بازان» دستور داده است: که مأمور بفرستد و شما را نزدش ببرند. حال ما آمده‌ایم، هرچه زودتر خود را آماده و با ما حرکت کن، ضمناً در صورتی که مطیع باشی و همراه ما بیایی، ما شفاعت تو را در پیشگاهش (کسرا) می‌کنیم و نمی‌گذاریم صدمه‌ای به شما برسد، و در غیر این صورت، شما از قهر و غضب و قدرتش با خبر هستی که می‌تواند به آسانی هم تو و هم قومت را هلاک و نابود کند.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم لبخندی زد و فرمود: فعلاً به منزل بروید و استراحت کنید و فردا بیایید. فردای آن روز وقتی مأموران نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند و گفتند: آیا آماده هستی با ما به ملاقات کسرا

بیایی؟

پیامبر صلی الله علیه وسلم در جواب فرمودند:

از این به بعد، دیگر کسرا را نخواهید دید؛ خداوند او را هلاک و نابود کرد؛ زیرا پسرش، شیرویه بر او شوریده و در فلان شب فلان ماه به او دست یافت و او را به قتل رساند. مأموران، سراسیمه و دستپاچه و مضطرب به سیمای پیامبر صلی الله علیه وسلم خیره شدند و ترس و هراس سراپای آنها را گرفت و گفتند:

می‌دانی چه می‌گویی؟ آیا حاضری این را برای «بازان» بنویسی؟ پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمودند: بله، شما به او بگویید: دین من در آینده قلمرو ملک کسرا را خواهد گرفت، در صورتی که او دین اسلام را بپذیرد، ما سرزمین تحت فرمانش را به او واگذار می‌کنیم و او را پادشاه قوم و ملت خودش قرار می‌دهیم.

مأموران از خدمت پیامبر صلی الله علیه وسلم مرخص شدند و نزد

«بازان» آمدند و ماجرا را به او گزارش کردند. بازان گفت: اگر آن چه حضرت محمد گفته است حقیقت داشته باشد، معلوم می‌شود که او واقعاً پیامبر خدا است؛ و اگر واقعیت نداشته باشد، درباره او تصمیم می‌گیریم. اما طولی نکشید که از جانب شیرویه، نامه‌ای به دست بازان رسید. در نامه نوشته بود:

اما بعد: من کسرا را کشتم، و بدانید فقط به انتقام ملت خود او را کشتم، چون کسرا ریختن خون اشراف و بزرگان را مباح و زنان را به اسارت می‌برد و اموال مردم را به تاراج غصب می‌کرد، از این رو به محض این که این نامه را دریافت کردید، اطاعت خود و اتباع خود را از من اعلام کنید.

ولی همین که بازان نامه شیرویه را خواند و صدق گفتار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بر او ثابت شد، نامه را بگوشه‌ای انداخت و اسلام خود را اعلام کرد و فارسیانی که در همان مجلس حضور داشتند همگی با او مسلمان

شدند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافه  
رضی‌الله‌عنه با کسرا پادشاه فارس چنین  
بود.

اما داستان ملاقاتش با تزار بزرگ  
روم، در زمان خلافت حضرت عمر بن  
الخطاب رضی‌الله‌عنه اتفاق افتاد که  
داستانی است بسیار جالب و  
هیجان‌انگیز و شگفت‌آور.

در سال هجدهم هجری، حضرت عمر بن  
الخطاب رضی‌الله‌عنه خلیفه وقت مسلمانان  
به منظور مقابله و جنگ با رومیان،  
سپاهی گسیل داشت که یکی از افراد آن  
عبدالله بن حذافه سهمی رضی‌الله‌عنه بود.  
داستان و قصه و خبر صدق ایمان و  
رسوخ عقیده و جانبازی سربازان اسلام  
در راه دین خدا و پیامبر  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم به گوش تزار رسیده  
بود.

از این جهت تزار به سپاهیان خود  
دستور داده بود که اگر از سربازان  
اسلام کسی اسیر شد، او را زنده نگه  
دارند و نزد وی ببرند. تقدیر خدا

چنین بود که عبدالله بن حذافه رضی‌الله‌عنه به دست رومیان اسیر شد. او را نزد فرمانروای خود بردند و گفتند: این یک نفر از یاران قدیمی محمد و جزو اولین افرادی است که به اسلام گرویده است و هم اکنون به دست ما اسیر شده است و ما هم به منظور اجرای امر او را نزد پادشاه آورده‌ایم. پادشاه مدتی به عبدالله خیره شد، سپس گفت: من چیزی به شما پیشنهاد می‌کنم.

عبدالله رضی‌الله‌عنه پرسید: چه چیزی؟  
تزار گفت: پیشنهاد می‌کنم که به آیین نصرانی درآیی و اگر آن را قبول کنی، با احترام و اعزاز آزاد می‌شوی. اسیر رومیان با کمال خونسردی و عزت و وقار مصمم گفت: هیهات! مرگ هزار بار برایم شیرین‌تر است از آن چه که تو از من می‌خواهی. سپس تزار گفت: تو را مردی با شهامت و هوشیار می‌بینم؛ اگر پیشنهادم را قبول کنی، تو را مشاور و شریک خود می‌کنم و سلطنتم را با تو تقسیم می‌نمایم.

اسیر که در غل و زنجیر بود لبخندی زد و گفت:

به خدا قسم اگر تمام ملک خود و آن چه را که اعراب دارند، به من بدهی که فقط یک لحظه از دین حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم رویگردان شوم و آن را ترک نمایم، قبول نخواهم کرد.  
تزار گفت: تو را می‌کشم.

اسیر گفت: هر طور دلت می‌خواهد!  
تزار دستور داد او را به چوبه دار بستند، و به زبان رومی به جوخه اعدام دستور داد به نزدیک دست‌هایش تیراندازی کنند، در همان هنگام خود تزار نصرانیت را به او پیشنهاد می‌کرد، و بعد از مدتی دستور داد به اطراف پاهایش تیراندازی کنند و باز برگشتن از دین اسلام را به او پیشنهاد می‌کرد، اما عبدالله رضی‌الله‌عنه به شدت امتناع می‌ورزید.

بعد از آن دستور داد: دست از او بردارند و او را از چوبه دار پایین بیاورند؛ و دستور داد دیگری بزرگ

آوردند و در آن روغن ریختند و روی آتش نهادند تا خوب به جوش آمد، سپس فرمان داد دو نفر از اسرای مسلمانان را بیاورند، و آن دو را در دیگ روغن داغ بیندازند؛ گوشت بدن آن دو در روغن داغ ذوب شده و استخوانشان نمایان گشت؛ پس از آن به عبدالله رضی‌الله‌عنه رو کرده او را به دین نصرانیت دعوت نمود، اما عبدالله رضی‌الله‌عنه این بار شدیدتر از قبل پیشهادش را رد کرد.

وقتی تزار از او مایوس و نومید شد، دستور داد او را در دیگ روغن بیندازند، همین که او را به طرف دیگ بردند اشک از چشمانش سرازیر شد، مردان تزار موضوع را به استحضار پادشاه رساندند و گفتند: اسیر دارد گریه می‌کند.

تزار به گمان این که بی‌تاب شده است، گفت: او را پیش من بیاورید؛ وقتی عبدالله رضی‌الله‌عنه در مقابل تزار قرار گرفت، تزار باز نصرانیت را به

او پیشنهاد کرد، اما عبدالله به شدت امتناع نمود.

تزار برآشفته گفت: خاک بر سرت پس چرا گریه می‌کردی؟

عبدالله رضی‌الله‌عنه به آرامی گفت: در دل به خود گفتم اکنون مرا در این دیگ روغن می‌اندازند و می‌میرم، ای کاش به تعداد موهای بدنم جان می‌داشتم و همه را در راه خدا در این دیگ می‌انداختند!

طاغوت روم حیرت زده گفت:  
می‌توانی سر مرا ببوسی و آزادت کنم؟  
عبدالله رضی‌الله‌عنه گفت: من و همه اسیران اسلام را؟

گفت: بلی تو و همه را.  
عبدالله گفت: پیش خودم فکر کردم و گفتم: سر یکی از دشمنان خدا را می‌بوسم و در عوض آن خود و تمام اسیران مسلمان را آزاد می‌کنم، معامله بدی نیست. آنگاه پیش او رفته و سرش را بوسیدم، امپراتور روم هم به وعده خود وفا کرد و دستور داد تا

تمام اسیران اسلام را حاضر کنند و نزد او بیاورند؛ وقتی همه را حاضر کردند آنان را به عبدالله رضی‌الله‌عنه تسلیم کرد و آزاد شدند.

عبدالله بن حذافه سهمی وقتی نزد حضرت عمر بن الخطاب رضی‌الله‌عنه آمد و داستان را تعریف کرد، حضرت عمر فاروق رضی‌الله‌عنه بیش از حد شاد و مسرور شد، و وقتی اسیران آزاد شده را دید گفت: باید همه مسلمانان سر عبدالله را ببوسند و من خودم اول این کار را می‌کنم، آنگاه برخاست و سر عبدالله را بوسید.

رضی‌الله‌عنه  
عمیر بن وهب جمحی

«عمیر پیش من از بعضی فرزندانم نیز  
محبوبتر است».<sup>1</sup>

عمیر بن وهب از معركة بدر سالم  
برگشت در حالی که پسرش وهب آنجا  
اسیر مسلمانان شده بود.

او می‌ترسید که مسلمانان پسرش را به  
جرم او مواخذه کنند و او را در  
مقابل آزاری که پدرش به پیامبر  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم رسانیده بود گرفتار  
شکنجه‌های سخت سازند و بالاخره او هم  
به سرنوشت یاران دیگرش گرفتار شود.

روزی از روزها عمیر به مسجد الحرام  
رفت تا به طواف کعبه بپردازد و از  
بتها طلب گشایش کند در آنجا چشمش به  
صفوان بن امیه که کنار حجر اسود  
نشسته بود افتاد، عمیر رو کرد به او  
و گفت: صبح بخیر ای سردار قریش.

---

1- عمر بن خطاب رضی‌الله‌عنه.

صفوان گفت: صبح بخیر ای پدر و هب،  
بنشین لحظه‌ای با هم صحبت کنیم و  
سرگرم شویم.

عمیر کنار صفوان بن امیه نشست. هر  
دو از جنگ بدر و سختی‌های آن سخن  
گفتند و اسیران بدر را که به دست  
محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و اصحابش  
اسیر شده بودند یکی یکی می‌شمردند و  
از بزرگان قریش که چگونه شمشیر  
مسلمین آنها را از پای درآورده و  
چاه (قلیب)<sup>1</sup> آنها را در شکم خود فرو  
برده بود، اظهار تأسف و ناراحتی  
می‌کردند.

صفوان از شدت ناراحتی نفس عمیقی  
کشید و گفت: به خدا زندگی بعد از  
آنها فایده‌ای ندارد.

عمیر گفت: راست می‌گویی، و بعد از  
لحظه‌ای سکوت گفت: قسم به پروردگار  
کعبه اگر قرض‌هایی که توانایی ادای  
آنها را ندارم به عهده من نمی‌بود، و

---

1- چاهی بود که مشرکان کشته شده در روز  
بدر در آن دفن شدند.

اگر از تلف شدن فرزندانم بعد از خود نمی‌ترسیدم حتماً می‌رفتم و محمد را می‌کشتم و کارش را یک سره کرده و شرش را از سر مردم کوتاه می‌کردم، و به دنبال آن با صدایی آرام و آهسته گفتم: اگر من به مدینه بروم کسی نسبت به من مشکوک نخواهد شد چون پسر من آنجا است.

صفوان از فرصت استفاده کرد و خواست این فرصت از دستش برود. رو به عمیر کرد و گفت: ای عمیر قرض‌هایت به عهده من، هر چه باشند همه را پرداخت خواهم کرد، و اما در مورد فرزندان حاضریم تا زمانی که من زنده باشم آنها را پیش خودم نگه دارم. چون ثروت زیادی دارم که می‌تواند همه را کفایت کند و برای آنها زندگی خوبی فراهم آورد.

عمیر گفت: پس این عهد و پیمان نزد من و تو باشد و کسی از آن آگاه نشود.

صفوان قبول کرد.

عمیر در حالی که آتش کینه محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم در قلبش شعله‌ور بود از مسجد بیرون رفت تا خود را برای انجام ماموریتی که به عهده گرفته بود آماده سازد.

او مطمئن بود که کسی به سفرش مشکوک نمی‌شود زیرا افرادی که اسیر داشتند، برای دادن فدیة و آزادی آنها مرتب به مدینه رفت و آمد می‌کردند.

عمیر دستور داد شمشیرش را تیز و زهر آلود کند و سواریش را آماده سازند.

او سوار شد و راه مدینه را در پیش گرفت در حالی که کینه و بدخواهی سراسر وجودش را فراگرفته بود.

عمیر به مدینه رسید و برای یافتن رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم به طرف مسجد رفت، نزدیک مسجد که رسید سواریش را خواباند و از آن پایین آمد.

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه و چند تن از صحابة رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیک درب مسجد نشسته بودند و از جنگ بدر

و از این که چند کشته و اسیر به جا گذاشته بود صحبت می‌کردند، از قهرمانی‌های مسلمانان مهاجر و انصار به شگفتی یاد می‌نمودند و نصرت خدا را که سبب پیروزی آنها و رسوایی و شکست دشمنان‌شان شده بود یادآور می‌شدند.

چشم حضرت عمر رضی‌الله‌عنه به عمیر افتاد که از سواریش پیاده شد و در حالی که شمشیرش آویزان بود، به طرف مسجد آمد حضرت عمر رضی‌الله‌عنه احساس خطر کرد و گفت:

این سگ، دشمن خدا، عمیر بن وهب است.

اینجا نیامده مگر برای خرابکاری، او بود که در مکه مشرکین را علیه ما برانگیخت و در نزدیکی بدر علیه ما جاسوسی کرد. سپس به دوستانش گفت بروید اطراف پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بگیرید، مبادا این خبیث مکار به او آزاری برساند.

بعد از آن خودش به طرف رسول الله

صلی‌الله‌علیه‌وسلم شتافت و گفت: ای پیامبر! این دشمن خدا عمیر بن وهب است، با شمشیر آمده، به نظر من قصد بدی دارد.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: بگذارید نزد من بیاید.

عمر فاروق رضی‌الله‌عنه به طرف عمیر آمد یخن پیراهن او را محکم گرفت و بند شمشیرش را به گردنش پیچید و او را پیش رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم برد.

وقتی پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را در این حالت دیدند، فرمودند: آزادش کن، عمر رضی‌الله‌عنه او را آزاد کرد، و بعد به حضرت عمر گفتند: از کنار او دور شو، او به کنار رفت، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رو به عمیر کرده فرمودند: نزدیک بیا ای عمیر، او نزدیک رفت و گفت: انعم صاحباً (جمله‌ای که عربها برای دعای خیر می‌گفتند). رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: خداوند به ما جمله‌ای بهتر از این عنایت فرموده است، خداوند به

ما سلام یاد داده که مخصوص بهشتیان است.

عمیر گفت: تو از این اصطلاح ما زیاد دور نیستی و تازه از آن جدا شده‌ای. رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: عمیر! چه چیزی تو را به اینجا کشانیده است؟!

عمیر گفت: برای آزادی اسیر خود که در دست شما است آمده‌ام و امیدوارم که او را به خوبی به من باز گردانید.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: پس این شمشیر برای چه به گردنت آویزان است؟

عمیر گفت: خدا این شمشیر را بشکند، مگر این شمشیر روز بدر به درد ما خورد؟!

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: راست بگو برای چه آمده‌ای؟

عمیر گفت: فقط برای همین کار آمده‌ام.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: نه

این طور نیست آنگاه که تو و صفوان کنار حجرالاسود نشسته بودید و از کشته شدگان چاه (قلیب) از افراد ذلیل قریش با هم سخن می‌گفتید و تو به او گفتی که اگر این قرض بر گردنم نمی‌بود و این فرزندانم پیش من نمی‌بودند، می‌رفتم و محمد را می‌کشتم... صفوان هم، ادای دین و خرج فرزندان را در ازای این که مرا بکشی به عهده گرفت اما خداوند مانع این کار تو است.

لحظه‌ای هوش از سر عمیر پرید و لحظاتی بعد صدایش بلند شد: أَشْهَدُ أَنَّكَ لِرَسُولِ اللَّهِ (گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدا هستی) و ادامه داد: ای رسول خدا، ما تو را در مورد آن چه از اخبار آسمانی می‌گفتی و درباره آن چه به صورت وحی بر تو نازل می‌شد، تکذیب می‌کردیم ولی گفتگوی من و صفوان را به جز من و او کسی نمی‌دانست، به خدا هم اکنون یقین کردم که خدا تو را از آن حادثه آگاه ساخته است پس سپاس آن

خدایی را که مرا به سوی تو کشاند تا  
به اسلام هدایت کند، بعد از آن کلمه  
(لا إله إلا الله محمد رسول الله) را بر  
زبان آورد و مسلمان شد.

پیامبر صلی الله علیه وسلم اصحابش را  
دستور داد: برادران را دین  
بیاموزید و به او قرآن یاد دهید و  
اسیرش را آزاد کنید.

مسلمانان از اسلام آوردن عمیر بن  
وهب رضی الله عنه بی اندازه خوشحال شدند.  
تا آنجا که حضرت عمر رضی الله عنه در  
تعریف او فرمود: قبلاً هنگامی که عمیر  
بن وهب نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد  
از خوک هم پیش من بدتر بود ولی  
اکنون از بعضی پسرانم پیش من  
محبوبتر است.

در حالی که عمیر رضی الله عنه با تعالیم  
اسلام به تزکیه خود می پرداخت و قلبش  
را از نور قرآن پر می کرد و جالبترین  
و پربارترین لحظات عمرش را می گذراند  
- لحظاتی که مکه و اهلس را از یاد  
برده بود- آنجا صفوان برای خودش

خیالبافی می‌کرد! و از محافل قریش  
گذر می‌نمود و به آنها می‌گفت: شما را  
بشارت می‌دهم به خبری بزرگ که به‌زودی  
به شما می‌رسد و شما را از مصیبت جنگ  
بدر فراموش می‌گرداند.

وقتی انتظار صفوان طولانی شد به  
تدریج در قلبش اضطراب پدید آمد و  
ناراحتی‌اش به مرحله‌ای رسید که گویا  
روی چیزهای بسیار داغ می‌غلطد،  
پیوسته از کاروان‌ها در مورد عمیر  
سوال می‌کرد، اما جواب درستی نمی‌شنید  
تا این که کاروانی آمد و از اسلام  
آوردن عمیر خبر داد؛ این خبر مانند  
صاعقه‌ای بر او فرود آمد، چون گمان  
می‌کرد که اگر همه انسان‌های روی زمین  
ایمان بیاورند، عمیر ایمان نخواهد  
آورد.

عمیر مشغول یاد گرفتن احکام دین شد  
و آن چه توانست از قرآن کریم حفظ  
کرد تا این که روزی نزد پیامبر  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمد و گفت: ای رسول  
خدا! من مدت زیادی را صرف خاموش

کردن نور خدایي و آزار رسانیدن به مسلمانان کردم و اینک دوست دارم اجازه بدهید بروم و قریش را به سوي خدا دعوت کنم، اگر قبول کردند که خوب است و گر نه آنها را اذیت می‌کنم همان طور که قبلاً اصحاب تو را اذیت می‌کردم.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به او اجازه دادند، او سراسیمه به مکه آمد و پیش صفوان رفت و گفت: ای صفوان! تو از افراد عاقل قریش هستی آیا به نظر تو پرستش سنگها و ذبح کردن حیوانات برای خشنودی آنها از نظر عقل می‌تواند دین خوبی باشد؟!

من گواهی می‌دهم به (لا اله الا الله محمد رسول الله) به جز خدا کسی معبود به حق نیست و محمد فرستاده او است. عمیر در مکه مشغول دعوت به سوي خدا شد تا این که عده کثیری به وسیله او مسلمان شدند.

خداوند به عمیر بن وهب ثواب جزیل عنایت بفرماید و قبرش را منور

گردانند.

ابوایوب انصاری رضی الله عنه

اسم شریف این صحابی بزرگوار و عالیقدر، خالد بن زید بن کلیب است که از قبیله بنی نجار می‌باشد. کنیه اش ابوایوب و از جماعت انصار است.

کدام یک از ما مسلمانان با نام ابوایوب رضی الله عنه آشنا نیست؟ و او را نمی‌شناسد؟ موقعی که پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم از بین خانه‌های مسلمانان مدینه منزل او را برای اقامت برگزید، خداوند نام او را در مشرق و مغرب مشهور و قدر و منزلت او را در میان انسان‌ها بالا برد. پیامبر صلی الله علیه وسلم در موقع مهاجرت به مدینه منزل او را برای اقامت خود انتخاب کرد و همین افتخار او را کافی است که مهماندار پیامبر صلی الله علیه وسلم شد.

نزول مرکب پیامبر صلی الله علیه وسلم به خانه ابوایوب رضی الله عنه داستانی بسیار

شیرین و دلپذیر دارد که تکرار آن از لطفش نمی‌کاهد و همیشه شیرین و جذاب است.

داستان بدین ترتیب است که وقتی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به مدینه رسید مردم طوری به استقبال و پیشواز او رفتند، که هیچ تازه واردی چنین احترام و اكرامی را ندیده بود.

ساکنان مدینه با دیدی پر اشتیاق طوری مسیر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را دنبال می‌کردند که محبت و صداقت از آن درک می‌شد؛ همان طور که دریچه قلب‌های خود را گشوده بودند تا محبت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در زوایای آن جایگزین شود و در خانه‌های خود را به رویش باز گذاشته بودند تا در آن بیاساید.

اما پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در قباء در حومه مدینه، چهار روز توقف کرد که در خلال آن مسجدی بنا نهاد؛ همان مسجد اولین مسجدی است که بر اساس تقوی تأسیس شده است. بعد از تکمیل

مسجد بر شترش سوار شد و به راه افتاد، افسار شتر را آزاد گذاشته بود. بزرگان یثرب (مدینه) همه سر راه او را گرفته و هر یک می‌خواست به شرف مهمانداری پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نایل آید و خانه‌اش محل آسایش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شود.

هریک برای خود افسار شتر را می‌گرفت و می‌گفت: به منزل بنده تشریف بیاورید تا با جان و مال از شما پذیرایی و مراقبت کنیم.

اما پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: شتر را آزاد بگذارید او مأمور است! و هر جا خوابید، همان جا منزل می‌کنم. شتر می‌رفت و مردم با چشمانی پر اشتیاق و قلب‌های مالامال از مهر و محبت مسیر او را دنبال می‌کردند.

وقتی از خانه یکی می‌گذشت صاحب خانه غمگین و افسرده و نومید می‌شد، در حالی که صاحب خانه بعدی امیدوار می‌گشت.

شتر همچنان می‌رفت و مردم هم او را

دنبال می‌کردند و قلبشان مشتاقانه می‌تپید و می‌خواستند بدانند سعادت مهمانداری و نزول پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نصیب چه کسی می‌شود؛ تا این که شتر در فضای باز جلو خانه ابویوب انصاری رضی‌الله‌عنه خوابید. اما پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فوراً پیاده نشد. پس از چند لحظه شتر به خود تکانی داد و بلند شد و به راه افتاد، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم همچنان افسار شتر را رها کرده بود؛ ولی بعد از مدتی کوتاه باز شتر به همان جا برگشت و درست در جای اول خوابید. در این موقع شادی و سرور ابویوب رضی‌الله‌عنه وصفناشدنی بود؛ قلبش از شعف و شادی و سرور لبریز بود و از فرط شادی به شدت می‌تپید. ابویوب رضی‌الله‌عنه به طرف پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دوید و به او خوشآمد و خیر مقدم گفته و سایلش را برداشت، انگار گران‌بهاترین گنج دنیا را برداشته و آن را به منزل خود می‌برد.

خانه ابوایوب عبارت بود از یک طبقه و یک اطاق فوقانی؛ ابوایوب رضی الله عنه به سرعت اطاق فوقانی را برای سکونت پیامبر صلی الله علیه وسلم تخلیه و آماده کرد. اما پیامبر صلی الله علیه وسلم ترجیح داد در طبقه تحتانی باشد. ابوایوب رضی الله عنه که راحت و آسایش او را میخواست فرمانش را اطاعت کرد. اما همین که شب فرا رسید و پیامبر صلی الله علیه وسلم به بستر رفت ابوایوب رضی الله عنه و همسرش به اطاق فوقانی رفتند. و به محض این که در را بستند، به زنش گفت:

دیدی چه کار بدی کردیم؟  
آیا درست است پیامبر صلی الله علیه وسلم در طبقه پایین و ما بالاتر از او باشیم؟

آیا درست است بالای سر پیامبر صلی الله علیه وسلم راه برویم؟ آیا درست است ما میان پیامبر صلی الله علیه وسلم و وحی آسمانی حایل شویم؟ که در چنین صورتی بدبخت و نابود می شویم. زن و

شوهر آشفته و متحیر مانده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. بدین ترتیب دلهره داشتند تا این که قرار گذاشتند به گوشه اتاق فوقانی بروند و جز از کنار و حاشیه رفت و آمد نکنند. و به وسط اتاق نروند که مبادا بالای سر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم قرار گیرند.

فردای آن شب ابوایوب رضی‌الله‌عنه نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفت و گفت: یا رسول‌الله دیشب خواب به چشم من و ام‌ایوب نیامد.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسیدند. چرا یا ابایوب!

گفت: متوجه شدیم که ما در طبقه بالا هستیم و شما در طبقه پائین استراحت کرده‌اید، می‌ترسیدیم بر اثر رفت و آمد ما گرد و خاک از سقف اطاق روی شما بریزد و شما را ناراحت کند. باز متوجه شدیم که میان شما و وحی آسمانی حایل شده‌ایم. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: ای ابوایوب

آسوده باش و به خودت سخت نگیر؛ من در پایین راحت‌ترم چون مردم بیشتری به ملاقات من می‌آیند.

ابوایوب رضی‌الله‌عنه گفت: هر طور که خاطر مبارک آسوده باشد یا رسول‌الله. مدتی بدین منوال گذشت تا این که یک شب سرد کوزه آب در طبقه ابوایوب شکست و آب در کف اتاق پخش شد. ابوایوب رضی‌الله‌عنه می‌گوید: من و ام‌ایوب بلند شدیم و جز یک حوله بزرگ که به عنوان لحاف از آن استفاده می‌کردیم، چیزی در اختیار نداشتیم؛ ناچار شروع کردیم آب را خشک نمودیم، که مبادا از سقف نفوذ کند و روی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بچکد و او را اذیت کند.

فردای آن روز پیش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفتم و گفتم: جانم فدایت! من از این که در طبقه بالا باشم و شما در طبقه پائین و زیر پای ما ناراحتم. سپس داستان کوزه آب را

برایش تعریف کردم. این بار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را پذیرفت و به طبقه بالا نقل مکان کرد و من و ام‌ایوب پایین آمدیم.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در حدود چند ماه در منزل ابویوب رضی‌الله‌عنه اقامت گزید. در این مدت در همان فضای باز که روز اول شتر آنجا خوابیده بود مسجدی بنا کردند و در کنار مسجد برای سکونت خود پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و خانواده‌اش چند حجره ساختند که پس از تکمیل شدن، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به آن جا نقل مکان نمود و با ابویوب انصاری رضی‌الله‌عنه همسایه شد؛ اما چه نیکو همسایه‌ای؟!

ابویوب رضی‌الله‌عنه بیش از حد تصور ارادت و محبت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را در دل داشت، طوری که محبت و اخلاص تمام وجود و حس و شعورش را در برگرفته بود. البته در مقابل، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز ابویوب را

بسیار دوست داشت، و طوری با وی  
مأنوس و یگانه شده بود که هیچ نوع  
تکلف و تعارفی در بین آنها باقی  
نمانده بود، و پیامبر صلی الله علیه وسلم  
خانه ابویوب رضی الله عنه را منزل خود  
می دانست.

برای نمونه می توان به ماجرای زیر  
دقت کرد که ابن عباس رضی الله عنهما آن  
را روایت کرده است:

روزی در گرمای نیمه روز ابوبکر صدیق  
رضی الله عنه به طرف مسجد به راه افتاد،  
عمر فاروق رضی الله عنه او را دید و گفت:  
ابوبکر چه چیزی باعث شده که در این  
وقت روز بیرون آمده ای؟ ابوبکر  
رضی الله عنه گفت: والله جز شدت گرسنگی چیزی  
مرا بیرون نیاورده است. عمر رضی الله عنه  
گفت: به خدا سوگند مرا نیز گرسنگی  
از منزل بیرون کشانده است.

در این اثناء دیدند، پیامبر  
صلی الله علیه وسلم به طرف آنها می آید،  
پیامبر صلی الله علیه وسلم پرسید: چه امری  
در این موقع شما را از منزل بیرون

آورده است؟ هر دو گفتند: فقط گرسنگی ما را بیرون آورده است. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: به خدا من هم به همین علت بیرون آمده‌ام.

آنگاه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: با من بیایید. سه نفری به راه افتادند تا به درِ خانه ابویوب انصاری رضی‌الله‌عنه رسیدند. قابل یادآوری است که ابویوب رضی‌الله‌عنه هر روز برای پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم مقداری غذا نگه می‌داشت که اگر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به موقع نمی‌رسید آن را خودشان می‌خوردند.

وقتی به درِ خانه ابویوب رضی‌الله‌عنه رسیدند، ام‌ایوب به استقبال آنها آمد و گفت: مرحبا به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و یاران و همراهانش. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسید ابویوب کجا است؟

ابویوب که در نخلستان نزدیک خانه‌اش کار می‌کرد، صدای آنان را شنید و به طرف آنها دوید و گفت: درود بر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و همراهانش. سپس

افزود: چه عجب؛ شما معمولاً در این وقت روز نمی‌آمدید؟

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: درست است.

ابوایوب رضی‌الله‌عنه به سرعت به باغ برگشت و یک شاخه نخل را که خرما و رطب و نارس داشت برید و آورد. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: باید شاخه را قطع نمی‌کردی! مگر نمی‌شد ثمر آن را بچینی؟

ابوایوب گفت: می‌خواستم از ثمرش، یعنی هم از خرما و هم رطب و هم نارس بخورید. و حالا برایتان حیوانی ذبح می‌کنم. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: حیوان شیرده را ذبح نکن.

ابوایوب رضی‌الله‌عنه بزغاله‌ای را گرفت و آن را سربرید و به همسرش گفت: زودباش خمیر درست کن و نان بپز، تو که نان‌وای خوبی هستی. سپس نصف بزغاله را پخت و نصف دیگرش را کباب کرد. وقتی غذا آماده شد و آن را سر سفره گذاشتند و پیش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و یارانش آوردند، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تکه‌ای از گوشت

را لای نان نهاد و فرمود:  
ابوایوب زود باش این را برای فاطمه  
ببر، مدتها است چنین غذایی نخورده  
است.

وقتی غذا را خوردند و سیر شدند  
پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود:

نان و گوشت و خرما و نوره و رطب!  
اشک در چشمانش حلقه زده بود، آنگاه  
فرمود: «قسم به ذاتی که جانم در ید  
او است، روز قیامت درباره این  
نعمتها از شما بازخواست می شود. پس  
هر وقت به چنین نعمتی دست یافتید در  
آغاز بگویید: به نام خدا و وقتی سیر  
شدید بگوید سپاس و ستایش مر خدایی  
را سزااست که ما را سیر کرد و به ما  
نعمتی بهتر و افزون ارزانی فرمود.»

بعد از آن پیامبر صلی الله علیه وسلم  
برخواست و به ابوایوب رضی الله عنه فرمود:  
فردا نزد من بیا؛ پیامبر  
صلی الله علیه وسلم عادت داشت نیکی مردم  
را تلافی و جبران کند و هرکس نسبت به  
او کاری نیک انجام می داد آن را تلافی  
می کرد. اما ابوایوب رضی الله عنه پیشنهاد

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را نشنید؛ از این رو حضرت عمر گفت: پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دستور می‌دهد فردا به خدمتش بروی. ابویوب گفت: چشم، اطاعت می‌شود.

فردای آن روز ابویوب رضی‌الله‌عنه به خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفت، رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم کنیزکی کم سن و سال را به او بخشید و گفت: ای ابویوب از او به خوبی مراقبت کنید چون تا وقتی پیش ما بود جز خوبی چیزی از او ندیدیم.

ابویوب رضی‌الله‌عنه با دخترک به منزل برگشت؛ همسرش دختر را دید پرسید: این کنیزک از کیست؟ ابویوب رضی‌الله‌عنه گفت: از ماست... پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را به ما بخشیده است.

زنش گفت: به به! چه بزرگ بخشنده و چه نیکو بخششی!

ابویوب رضی‌الله‌عنه گفت: پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم امانتش را به ما داده است.

ام ایوب رضی الله عنها گفت: در مورد اجرای فرمان پیامبر صلی الله علیه وسلم چه کار باید بکنیم؟

ابوایوب گفت: برای اجرای توصیه پیامبر صلی الله علیه وسلم جز آزاد کردنش راهی نداریم.

ام ایوب گفت: نیکو گفתי طریق صواب همان است و بس. خدا به تو توفیق دهد. آنگاه کنیز را آزاد کرد.

این بود شمه‌ای از زندگی ایام صلح ابوایوب انصاری و اگر فرصتی فراهم شود قسمتی از وقایع حیاتش را در زمان جنگ مطالعه کنید، مطالبی بس عجیب و شگفت‌انگیز خواهی یافت.

ابوایوب رضی الله عنه در طول حیاتش همیشه غازی و جنگجو بود و حتی گفته شده است، از زمان پیامبر صلی الله علیه وسلم تا زمان خلافت یزید، ابوایوب رضی الله عنه در تمام جنگ‌ها شرکت داشته، مگر این که دو جنگ در یک زمان اتفاق می‌افتاد.

آخرین غزوه‌ای که ابوایوب رضی الله عنه

در آن شرکت داشت زمانی بود که معاویه به منظور فتح قسطنطنیه سپاهی را به فرماندهی پسرش یزید تجهیز و تدارک دید و آن را اعزام نمود. در آن ایام ابوایوب رضی الله عنه پیر مردی سالخورده بود که حدود هشتاد سال از سنش گذشته بود. اما کهولت سن و پیری مانع نشد که در سلک لشکریان یزید در آید، و مانع نشد در راه خدا دل دریا را بشکافد.

ولی مدتی از درگیری با دشمن نگذشته بود که ابوایوب رضی الله عنه بیمار شد و در بستر بیماری افتاد، و او را از ادامه نبرد باز داشت. روزی یزید به عیادتش رفت و از او پرسید: چه حاجتی داری؟

گفت: از طرف من به تمام سربازان اسلام سلام برسان و به آنها بگو: ابوایوب وصیت می‌کند هر چه بیشتر در خاک دشمن نفوذ کنید و پیش بروید، و ابوایوب را با خود ببرید و در پای حصارهای قسطنطنیه در زیر پای خود او

را به خاک بسپارید. سپس نفس آخرش را کشید.

سربازان اسلام آرزو و وصیت ابویوب رضی‌الله‌عنه یار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را برآورده کردند، و مستمر و پشت سرهم بر سربازان دشمن یورش بردند تا به کنار حصارهای قسطنطنیه رسیدند، جنازه ابویوب رضی‌الله‌عنه را، با خود حمل کرده و همانجا به خاک سپردند. خداوند ابویوب انصاری رضی‌الله‌عنه را ببخشد! او که راضی نبود در سن هشتادسالگی در راه خدا و سنت پیامبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم بر پشت اسبان تیز پای و در میدان کارزار جان تسلیم نکند!.

عمر و بن جموح رضی‌الله‌عنه

عمر و بن جموح رضی‌الله‌عنه در زمان جاهلیت یکی از رهبران و پیشوایان یثرب و از بزرگان نافذ الامر و از رادمردان سخاوتمند آن شهر بود.

در عهد جاهلیت اشراف عرب عادت داشتند هر یک در خانه بتی مخصوص برای خود داشته باشد که در سفر و حضر و هر بامداد و شامگاه از آن تبرک می‌جست و در مراسم و مناسبات برایش قربانی ذبح می‌کرد و در مواقع تنگی و حاجات و سختی بدان متوسل می‌گشت!!

عمر و بن جموح رضی‌الله‌عنه هم مانند دیگر اشراف، بتی به نام «مناة» داشت که آن را از نفیس‌ترین چوب ساخته بودند. عمر و رضی‌الله‌عنه در رعایت نظافت، توجه و خشبو کردن آن افراط می‌کرد و بهترین و گرانبهارترین عطریات را در خوشبو کردن آن به کار می‌برد.

زمانی که از برکت زحمت و تلاش داعی و مبلغ اول اسلام (مصعب بن عمیر رضی الله عنه)، نور ایمان در یکایک خانه‌های یثرب پرتو افشانی می‌کرد، سن و سال عمرو بن جموح رضی الله عنه از شصت سال گذشته بود. دور از چشم او سه پسرش به نام‌های معاذ و معوذ و خلاد رضی الله عنهم و یکی از همسالان آنها به نام معاذبن جبل به وسیله مصعب رضی الله عنه به شرف اسلام نایل آمده بودند. علاوه بر این مادر بچه‌های عمرو نیز مسلمان شده بود، در حالی که عمرو رضی الله عنه از موضوع هیچ اطلاعی نداشت.

هند رضی الله عنها، همسر عمرو، از این که می‌دید اسلام به اغلب خانه‌های یثرب راه یافته است و از جماعت و گروه اعیان و اشراف جز شوهر او و چند نفر دیگر، بقیه به اسلام گرویده‌اند، رنج می‌برد. چون شوهرش را بیش از اندازه دوست داشت و قدر و منزلتش را رعایت می‌کرد، و نگران و ناراحت بود از این

که مبادا کافر بمیرد و سرانجامش عذاب و آتش باشد.

از طرفی عمرو هم به نوبه خود بیم داشت و می‌ترسید فرزنداناش از دین و آیین پدران‌شان برگشته و از این مبلغ یعنی مصعب رضی‌الله‌عنه که در مدتی کوتاه توانسته بود خلق زیادی را از دین اجداد و نیاکان‌شان برگرداند و به دین حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم در آورد، پیروی کنند.

از این رو اغلب اوقات به همسرش می‌گفت: مواظب باش بچه‌هایت با این مرد (مصعب بن عمیر) تماس پیدا نکنند تا بالآخره بدانیم عاقبت چه می‌شود! همسرش می‌گفت: چشم، اطاعت می‌شود، مواظبم. آیا می‌توانی گوش کنی ببینی پسرت معاذ، درباره این مرد چه می‌گوید؟

عمرو رضی‌الله‌عنه به زنش گفت: خاک بر سرت! آیا معاذ از دین خود برگشته است و من بی‌خبرم؟ زن نیکو سرشت دلش به حال شوهر پیرش سوخت و گفت: نه

اصلاً، اما گویا چند بار در مجلس وعظ و تبلیغ او حضور داشته و پاره‌ای از سخنانش را حفظ کرده است. عمروگفت: او را صدا کن ببینم، وقتی معاذ رضی‌الله‌عنه نزد پدر آمد، گفت: بعضی از گفته‌های آن مرد را برایم بخوان. معاذ گفت:

{بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ. إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ. اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ. صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ} [الفاتحة: 1-7]

(به نام خداوند بخشنده مهربان و بخشایشگر. حمد و ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است. خداوندی که بخشنده و بخشایشگر است. و رحمت عام و خاصش همه را رسیده است. خداوندی که مالک روز جزا است. تنها تو را می‌پرستیم و تنها از توییاری می‌جوئیم. ما را به راه راست هدایت فرما. به راه کسانی هدایت فرما که آنان را مشمول انواع نعمت‌های خود قرار داده‌ای، نه آنها که بر اثر اعمال زشت و انحراف عقیده، غضب تو دامن‌گیرشان شد و نه آنها که جاده حق را رها کرده و در بیراهه‌ها گمراه و سرگردان

شده اند).

عمرو رضی‌الله‌عنه دهانش از تعجب باز شد، گفت: واقعاً چه گفتار شیرین و نیکویی! و چه زیبا عبارتی است!

معاذ رضی‌الله‌عنه گفت: پدر، شاید از این هم بهتر است. آیا حاضری با او بیعت کنی، در صورتی که تمام طایفه و قبیله تو به او بیعت کرده اند؟

پیرمرد مدتی سکوت کرد و سپس گفت: تا از «مناة» نپرسم هیچ‌کاری نمی‌کنم، ببینم نظر او چیست؟  
پسر گفت:

پدر جان! فکر نمی‌کنم مناة چیزی بگوید. او چوبی است خشک و کر و لال. نه عقل دارد، نه منطق، پیرمرد پرخاش کنان گفت: من بدون نظر او هیچ‌کاری نمی‌کنم!

پس از آن پیش «مناة» رفت. قبلاً هر وقت می‌خواستند با مناة صحبت کنند پیرزنی را پشت آن قایم می‌کردند تا به خیالشان پاسخ پرسش‌های آنها را بدهد. اما این مرتبه عمرو رضی‌الله‌عنه خود در

جلو «مناة» رسید و تمام قد ایستاد بر پای سالمش تکیه داد، چون پای دیگرش سخت لنگ بود. اول بهترین درود و تحیات را نثارش کرد و آن را ثنا گفت. سپس گفت: «مناة»، تو خودت خوب می‌دانی مبلغی که از مکه نزد ما آمده است به کسی جز تو قصد بدی ندارد. و می‌دانی آمده است که ما را از پرستش تو بازدارد، اما من علی‌رغم این‌که گفتار و سخنان شیرین و گیرای او را شنیدم دوست ندارم با او بیعت کنم مگر این که با تو مشاوره کنم و تو نظر بدهی. حال آمده‌ام تا نظر خود را در این مورد به من بگویی، اما «مناة» جوابی نداد، عمرو گفت:

شاید عصبانی شده‌ای، باشد من کاری نمی‌کنم تو ناراحت شوی!  
ولی عیبی ندارد، چند روز به تو فرصت می‌دهم تا غیظ و غضبت فرو نشیند.

فرزندان عمرو بن جموح رضی‌الله‌عنه می‌دانستند پدرشان تا چه حد به بتش

«مناة» علاقه دارد و می‌دانستند در طول زمان «مناة» به صورت قسمتی از وجودش در آمده است. اما پی بردند و دریافتند که ریشه قدر و منزلت آن در دل پدر کم کم متزلزل می‌شود. و باید آنها آن را بکلی برکنند، و ایمان و اعتقاد به اسلام را به قلبش القاء کنند.

شب هنگام وقتی دنیا تاریک شد و حجاب تیره شب همه جا را گرفت فرزندان عمرو با دوست خود معاذبن جبل رضی‌الله‌عنه دور از چشم همه خود را به محل «مناة» رساندند، آن را برداشته بیرون بردند و در چاله محل کثافات بنوسلمه انداختند و بدون این که احدی متوجه شود خود برگشتند. روز بعد عمرو برای ادای سلام صبحگاهی آرام و با احترام نزد بتش رفت، اما با کمال تعجب آن را نیافت.

داد و فریاد راه انداخت و گفت: خای بر سرم چه کسی دیشب به خدای من تعدی کرده است؟ اما جوابی نشنید. عصبانی

شده، ناسزا گویان و تهدید کنان در داخل و خارج منزل به جستجو پرداخت، تا بالاخره آن را سرنگون و واژگون در چاله کثافات پیدا کرد. بت را برداشت و باز به شستن و معطر کردن آن دست زد و آن را تمیز کرده در جای همیشگی‌اش قرار داد و گفت:

به خدا قسم اگر می‌دانستم چه کسی این بلا را بر سرت آورده است او را خوار و ذلیل می‌کردم. شب بعد بچه‌ها کار دیشب را تکرار کردند. فردا وقتی عمرو به سراغ بتش رفت، آن را در چاله آلوده به کثافت و نجاست یافت. باز آن را برداشت و بعد از شستن و معطر کردن سر جایش نهاد.

بچه‌ها هر شب این کار را تکرار می‌کردند تا این که عرصه بر عمرو تنگ شد. یک شب قبل از رفتن به رختخواب پیش «مناة» رفت و شمشیر خود را به گردن آن آویخت و گفت «مناة» به خدا من نمی‌دانم چه کسی این بلاها را بر سرت می‌آورد، حال اگر غیرت داری از خودت دفاع کن، این شمشیر پیش تو

باشد. سپس خود به رختخواب رفت.  
بچه‌ها همین که مطمئن شدند پیرمرد  
به خواب رفته است به طرف بت حمله  
بردند، شمشیر را از گردنش باز کردند  
و آن را از منزل بیرون برده با طناب  
به لاشهٔ مرده سگی بستند و هر دو را  
در چاه بنی‌سلمه انداختند تا در میان  
کثافت غرق شد.

وقتی پیرمرد بیدار شد بتش را  
نیافت؛ به جستجو پرداخت، دید در چاه  
سرنگون است و سگ مرده‌ای را به آن  
بسته‌اند و شمشیر را از گردنش  
گرفته‌اند. این مرتبه دیگر آن را از  
چاه بیرون نیاورد و آن را در چاه به  
همان حال گذاشت و چنین زمزمه کرد:  
به خدا اگر خدا بودی در وسط چاه با  
لاشهٔ سگ هم‌زنجیر نمی‌شدی.

دیری نگذشت که عمرو در دین خدا  
داخل شد. عمرو بن جموح رضی‌الله‌عنه بعد  
از این که حلاوت ایمان را چشید، از  
گذشتهٔ خود که در شرک و بت‌پرستی  
گذرانده بود، انگشت ندامت را به

دندان می‌گزید. از آن پس او با جسم و روح خود به دین جدید رو آورد و نفس و مال و فرزندان خود را در فرمانبری خدا و رسولش قرار داد. و دیری نگذشت که معرکه احد رو به راه شد و فرزندان سه گانه‌اش را دید که به خاطر مقابله با دشمنان خدا آمادگی می‌گیرند و آنها را دید همچون شیران شرز در حال تحرک بودند و شوق شهادت و کسب رضای خدا در وجود شان مشتعل شده بود؛ دیدن چنین موقفی غیرتش را به جوش آورد و قصد نمود با پسرانش یکجا به جهاد برود و در زیر بیرق رسول خدا آماده جهاد و نبرد شود. مگر جوانان اتفاق نمودند که پدر شان را از عزمش منصرف سازند، چون او پیرمرد بزرگسالی بود و علاوه بر آن پایش زیاد می‌لنگید؛ و مسلماً خداوند عذر چنین اشخاصی را پذیرفته بود؛ پسرانش به او گفتند: ای پدر، خداوند عذر ترا پذیرفته است خود را چرا در تکلیف می‌اندازی در حالی که خدا از

تو در گذشته است؟ پیرمرد از سخنان آنها سخت غضبناک شده و به سوی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفته و از آنان شکایت نمود و گفت: ای پیامبرخدا، فرزندانم می‌خواهند از این خیر مرا منع نمایند. می‌گویند: پایت لنگ است قسم به خدا آرزومندم با این پای لنگم به بهشت قدم گذارم. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به پسرانش فرمودند: «بگذارید شاید خداوند شهادت را نصیبش نماید» پسرانش بنا بر فرمان رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را گذاشتند، آنگاه وقت خروج به سوی دشمن فرا رسید، عمروبن جموح رضی‌الله‌عنه با زنش خداحافظی نمود، گویا دیگر باز نمی‌گشت. سپس به جهت قبله رو آورده، دستش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: بارخدا یا! مرا به درجه شهادت نایل فرما! مرا مأیوس، نومید و دل شکسته به خانه برگردان!

آنگاه در حالی که سه پسرش و جمع کثیری از افراد بنی سلمه در اطراف

او جمع شده بودند حرکت کرد.  
وقتی آتش جنگ مشتعل شد و تنور  
معرکه داغ گشت و مردم از اطراف  
پیامبر صلی الله علیه وسلم پراکنده شدند،  
دیدند عمرو بن جموح رضی الله عنه در  
پیشاپیش ثابت قدمان و پیشقدمان به  
جنب و جوش افتاده و روی پای سالمش  
می‌پرید و می‌گفت: من مشتاق بهشتم! من  
مشتاق بهشتم! در همین موقع پسرش خلاد  
پشت سر او بود. پیرمرد و پسرش به  
دفاع از پیامبر صلی الله علیه وسلم  
پرداختند و از خود شجاعت و شهامتی  
بی‌نظیر نشان دادند و تا پیکرشان در  
زمین نبرد نیفتاد جنگیدند. پدر و  
پسر به فاصله چند لحظه بعد از  
یکدیگر شربت شهادت را نوشیدند.

وقتی جنگ خاتمه یافت، پیامبر  
صلی الله علیه وسلم برخاست تا شهدا را دفن  
کند، طی سخنانی به یارانش فرمود: با  
خون و زخم‌هایشان آنها را دفن کنید،  
من بر آنها در روز رستاخیز گواهم.  
آنگاه فرمود: هر مسلمانی که در راه

خدا زخمی شود روز قیامت وقتی در  
پیشگاه خدا می‌ایستد، خون از زخمش  
می‌چکد، رنگش بسان رنگ زعفران و بویش  
مانند بوی مشک ناب است. باز فرمود:  
عمر بن عمرو رضی‌الله‌عنه را با عبدالله بن  
عمر رضی‌الله‌عنه در یک قبر دفن کنید که  
در دنیا دوست صمیمی بودند.  
خداوند از عمر بن عمرو رضی‌الله‌عنه و  
دیگر یاران و شهیدان روز احد راضی  
باد و قبر آنها را پرنور فرماید!.

عبدالله بن جحش رضی الله عنه

صحابی ای که به شرح حال زندگیش می‌پردازیم پیوند محکمی با پیامبر صلی الله علیه وسلم دارد و یکی از نخستین یارانی است که قبل از همه به اسلام گرویدند.

این صحابی پسر عمه حضرت پیامبر صلی الله علیه وسلم است. مادرش امیمه دختر عبدالمطلب، عمه پیامبر صلی الله علیه وسلم است؛ و از طریق خویشاوندی نیز با پیامبر صلی الله علیه وسلم رابطه دارد زیرا خواهرش زینب دختر جحش همسر پیامبر صلی الله علیه وسلم و یکی از امهات المؤمنین است.

همچنین عبدالله رضی الله عنه اولین فردی است که در اسلام به مقام فرماندهی رسید. نامش عبدالله بن جحش و از طایفه اسد است.

وقتی پیامبر صلی الله علیه وسلم به یارانش اجازه داد به منظور حفظ دین

خود و به خاطر رهایی از اذیت و آزار  
قریش به مدینه هجرت کنند، عبدالله بن  
جحش رضی‌الله‌عنه دومین مهاجر بود. چون  
در این سفر مبارک جز ابوسلمه  
رضی‌الله‌عنه هیچ‌کس از او پیشی نگرفت.

وانگهی هجرت به سوی خدا و دوری از  
یار و دیار و خانواده در راه خدا  
برای عبدالله بن جحش تازگی نداشت. چون  
قبلاً خود و بعضی از نزدیکانش به حبشه  
هجرت کرده بودند.

اما هجرت این مرتبه عمومی‌تر و  
شامل‌تر بود؛ چون این بار خانواده،  
نزدیکان و سایر اقوام پدریش - اعم  
مرد و زن، پیر و جوان، دختر و  
پسر... - همه با او هجرت کرده بودند.  
خانه‌اش منزل اسلام و قبیله‌اش طایفه و  
گروه ایمان بود.

همین که از مکه خارج شدند، محل و  
دیارشان خزینه و کاشانه حزن و اندوه  
شد و به صورت منطقه‌ای غم‌زده و غیر  
مسکونی در آمد. انگار قبلاً در آنجا  
احدی نبوده و در زیر سقفها و در

میان چهار دیوارهایش زنده ای نفس نکشیده است.

مدتی از مهاجرت عبدالله رضی‌الله‌عنه و همراهانش نگذشت که بزرگان قریش در محله‌های مکه به گشت پرداختند، تا بدانند از مسلمانان چه کسانی رفته و چه کسانی مانده‌اند. از جمله این بزرگان ابوجهل و عتبه بن ربیعہ نیز بودند.

عتبه به خانه‌ها و منازل بنی جحش نظری افکند، دید گرد و خاک و باد با درهای باز آنها بازی می‌کند و درها را چنان به هم می‌زند که نزدیک است آنها را از جا برکند. آنگاه گفت:

دیار و محله بنی جحش خلوت شده و بر صاحبان خود گریه می‌کند، و اشک می‌ریزد! ابوجهل گفت: آنها کیستند و چه ارزشی دارند که دیار برایشان گریه کند؟!

بعد از آن ابوجهل خانه عبدالله بن جحش را که زیباترین و با شکوه‌ترین خانه بنی جحش بود اشغال کرد و مانند مالک حقیقی و صاحب اصلی خانه، خانه و

وسایلش را به تصرف خود درآورد.  
وقتی این خبر به عبدالله رضی‌الله‌عنه رسید  
و فهمید که ابوجهل خانه‌اش را تصرف  
کرده است، پریشان شد و نزد پیامبر  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم گله و شکوه کرد. اما  
پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را تسلی داد  
و آرام کرد و گفت:  
آیا راضی نیستی در مقابل آن خداوند  
در بهشت برین خانه‌ای به تو عطا  
فرماید؟ عبدالله رضی‌الله‌عنه از شنیدن این  
مژده خوشحال شد و گفت: چرا راضی  
نباشم یا رسول‌الله؟  
پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: خواهی  
یافت.

عبدالله رضی‌الله‌عنه آرامش قلب یافت و  
مسرور شد و چشمش روشن گردید. اما  
عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه هنوز در مدینه  
کاملاً مستقر نشده و سختی و شقاوت و  
خستگی دو هجرت اول و دوم از تنش  
بیرون نرفته بود و هنوز اثر آزار و  
اذیت قریش را احساس می‌کرد، و در کنف  
و حمایت انصار طعم آسایش و راحت را

کاملاً نچشیده بود که خداوند او را در معرض مشکلترین و تلخترین آزمایش زمان و دوران حیاتش قرار داد. تقدیر چنان بود که مشکلترین و سنگین‌ترین آزمایش زمان اسلام را تحمل کند.

حال بیایید باهم به قصه و داستان چنان آزمایش تلخی گوش فرا دهیم:

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هشت نفر از یارانش را برای اولین مأموریت و عملیات نظامی اسلامی تعیین کرد. از جمله این هشت نفر یکی عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه و یکی هم سعد بن ابی وقاص رضی‌الله‌عنه بودند. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم خطاب به آن هشت نفر فرمود: یک نفر را به عنوان فرمانده و امیر و رئیس شما تعیین می‌کنم که از همه بیشتر گرسنگی و تشنگی را تحمل می‌کند. بنابراین فرماندهی آنها را به عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه سپرد. بدین ترتیب عبدالله اولین امیر مؤمنان اسلام شد.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هدف و مقصود خود را برای عبدالله بن جحش بیان و

مشخص نمود، و نامه‌ای به او داد و گفت: بعد از این که دو روز راه رفتید آن را باز کنید و بخوانید. موقعی که مسیر دو روز تمام شد، عبدالله رضی‌الله‌عنه نامه را باز کرد، در آن نامه چنین آمده بود. وقتی این نامه را خواندید، تا «نخله» بین طایف و مکه پیش بروید، در آنجا در کمین قریش بنشینید، و اخبار آنها را به ما برسانید، و ما را از آن با خبر کنید. عبدالله پس از این که نامه را خواند در دل خود گفت: به چشم، اطاعت می‌شود! آنگاه به همراهانش گفت: پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به من دستور داده است به «نخله» بروم و در آنجا به کمین قریش بنشینم، ضمناً دستور داده است که هیچ‌کس از شما را مجبور نکنم که با من بیاید. لذا هرکس خواهان و مشتاق شهادت است همراه من بیاید، و هرکس مایل نیست می‌تواند برگردد، گناهی هم ندارد.

سرزنش هم نمی‌شود.

جماعت گفتند:

ما با جان و دل دستور پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اطاعت و اجرا می‌کنیم و با تو می‌آییم. دستوری که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم داده است آن را اجرا کن. آنگاه حرکت کردند.

به «نخله» که رسیدند در دره‌های اطراف آن به جستجو پرداختند، که خبری از قریش به دست آورند.

در این اثنا از دور، کاروانی از قریش را با چهار نفر مشاهده کردند. کاروانیان عبارت بودند از: عمرو بن الخضرمی، حکم بن کیان، عثمان بن عبدالله و برادرش مغیره. این کاروان با خود بار چرم و کشمش و دیگر مواد مورد نیاز قریش داشت.

اصحاب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در بین خود به مشورت پرداختند، چون آخرین روز ماه‌های حرام بود، گفتند: اگر آنها را به قتل برسانیم، در ماه حرام مرتکب قتل شده‌ایم که به معنی

بی‌حرمتی به این ماه است و در معرض  
کینه و غضب و نفرت تمام اعراب قرار  
خواهیم گرفت.

و اگر تا سپری شدن این یک روز صبر  
کنیم و به آنها فرصت دهیم، وارد  
سرزمین حرم می‌شوند و در امنیت قرار  
می‌گیرند. و از چنگ ما، دور می‌روند.

گفتگو و مشوره ادامه داشت تا این  
که قرار بر این شد که به آنها حمله  
کنند و آنها را بکشند و اموالشان را  
به غنیمت بگیرند. بالاخره به آنان  
حمله کردند و در ظرف چند لحظه یکی  
از آنها را به قتل رسانده و دو نفر  
را اسیر کردند، و چهارمی توانست  
فرار کند.

عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه و یارانش  
اسیران و کاروان را به مدینه بردند.  
وقتی به خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم  
رسیدند و آن حضرت از کار آنها مطلع  
شد، سخت برآشفته و عصبانی شد و به  
آنها فرمود: به خدا من دستور ندادم  
شما به جنگ اقدام کنید، بلکه به شما

گفته بودم از حرکات قریش خبر کسب کنید و مراقب حرکات آنها باشید و به ما خبر دهید.

اسیران را نگه داشت تا در باره آنها تصمیم بگیرد، و از کاروان رو برتافت و چیزی از آن برنداشت. در این موقع وضع عبدالله و یارانش سخت بد و آشفته شد، آنها متحیر ماندند و یقین حاصل کردند که به سبب مخالفت با دستور پیامبر صلی الله علیه وسلم سرانجامی بد خواهند داشت و تباه خواهند شد.

مسلمانان هم با طعنه و ملامت و نیش زبان، بیشتر عرصه را بر آنان تنگ می‌کردند. هر وقت از کنار آنها می‌گذشتند، رویگردان می‌شدند و می‌گفتند: اینها برخلاف دستور پیامبر صلی الله علیه وسلم عمل کرده‌اند!

وقتی قریش از جریان مطلع شدند آن را دستاویزی برای حمله به پیامبر صلی الله علیه وسلم قرار داده می‌خواستند صدمه و لطمه به او برسانند. ماجرا را در میان اعراب منتشر و شایع کرده

می‌گفتند: محمد احترام ماه حرام را زیر پا نهاده، ماه حرام را حلال کرده در آن خون ریخته، دست به تاراج و یغما زده و اسیر گرفته است. این شایعات و اخبار کار عبدالله و یارانش را زارتر کرد و سخت آنها را در مضیقه و تنگنا قرار داد.

عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه و یارانش از این که برای پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و دعوتش دردسر ایجاد کرده بودند، خود را شرمسار می‌دانستند و از کرده و عمل خود محزون و متأسف بودند.

در همان هنگام که کمر آنها در زیر بار سختی و مصیبت خم گشته بود و داشتند مایوس و نومید از پا در می‌آمدند، ناگهان بشارت دهنده مژده شادی و سرور آورد که خدای پاک و سبحان از کار آنها راضی شده و در این مورد آیاتی بر پیامبر خود نازل فرموده است.

از این مژده آنها فوق‌العاده خوشحال گشتند و به حدی مسرور شدند که قابل وصف نیست. مردم هم گروه گروه

تبریکگویان نزد آنها می‌آمدند، آنها را می‌بوسیدند و به آنها مژده شادی می‌دادند، و آیاتی را با حرارت و اشتیاق تلاوت می‌کردند که در باره کار و اقدام آنها نازل شده بود.

این آیات متعالی خدا بر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نازل شد:

{يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ وَلَا يَزَالُونَ يُقَاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَن دِينِكُمْ إِنِ اسْتَطَاعُوا وَمَنْ يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَن دِينِهِ فَيَمُتْ وَهُوَ كَافِرٌ فَأُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ} [البقرة: 217]

(از تو درباره جنگیدن در ماه‌های حرام می‌پرسند. بگو: جنگیدن در این ماه‌ها، (گناه) بزرگی است، ولی گناه بازداشتن از راه الله و کفر به او و [منع مردم از] مسجدالحرام و بیرون کردن ساکنانش از آن، نزد الله بزرگتر است و شرک و آزار مسلمانان، از قتل و کشتار بدتر می‌باشد. مشرکان، همواره با شما خواهند جنگید تا اگر بتوانند شما را از دینتان برگردانند. و اعمال آن دسته از شما که از دینشان برگردند و در حال کفر بمیرند، در

دنیا و آخرت بر باد می‌شود و چنین افرادی دوزخی‌اند و برای همیشه در دوزخ می‌مانند).  
با نزول آیات کریم، نهاد و قلب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آرام شد. کاروان را گرفت و اسیران را در مقابل فدیة آزاد کرد و از کار و عمل عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه و یارانش خشنود شد، زیرا این غزوه در حیات مسلمانان حادثه بزرگی محسوب می‌شد. اولین بار بود که مسلمانان غنیمت گرفتند. و اولین بار بود که یک نفر مشرک توسط مسلمانان کشته شد، و مسلمانان اسیر گرفتند. و اولین بار بود که هسته نظامی به دست پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تشکیل گشت. عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه فرمانده این هسته نظامی، اولین فرماندهی بود که لقب امیر مؤمنان را یافت.

بعد از آن، نبرد و معركة بدر رخ داد که عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه شجاعت و شهامت شایان ذکری از خود نشان داد.

پشت سر آن معركة احد پیش آمد. در این نبرد عبدالله بن جحش و دوستش سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهما قصه و داستانی فراموش نشدنی دارند. بیایید باهم گوش کنیم و بدانیم سعد در باره قصه خود و دوستش چه می‌گوید.

سعد رضی الله عنه گفته است:

قبل از این که در جنگ احد درگیر شویم، عبدالله بن جحش پیش من آمد و گفت: از پیشگاه خداوند، دعا و التماس نمی‌کنی؟ گفتم چرا، دعا و التماس می‌کنم.

بعد از آن هر دوی ما در گوشه‌ای خلوت، دور از یار و اغیار نشستیم. من دعا کردم و گفتم: خدایا، در موقع رویارویی با دشمن مردی نیرومند، غضبناک، بی باک و حمله‌ور را حریف من قرار ده که با او بجنگم و او با من بجنگد! اما مرا بر او چیره و غالب فرما که اسب و سلاحش را ببرم. و عبدالله بن جحش برای دعای من آمین گفت و سپس

خود به سخن آمد و گفت:  
بار خدایا، مرا با مردی نیرومند و  
دلیر روبه رو فرما که با او نبرد کنم  
و با من بجنگد! اما در آخر مرا به  
قتل برساند و بینی و گوش‌هایم را ببرد  
تا وقتی به لقایت نایل می‌شوم، اگر  
بگویی بینی و گوشت چه شد؟ بگویم: در  
راه تو فدا کردم و تو هم بگویی: درست  
است.

سعد رضی‌الله‌عنه ادامه داده و گفته  
است:

دعای عبدالله بن جحش از دعای من بهتر  
بود. در آخر همان روز دیدم، جنازه  
او در میدان نبرد افتاد، شهید شده  
است و بینی و گوش او را بریده و به  
درختی آویزان کرده‌اند.

خداوند دعای عبدالله بن جحش رضی‌الله‌عنه  
را مستجاب کرد که او نیز مانند دایی  
بزرگوارش، سید الشهداء، حمزه بن  
عبدالمطلب رضی‌الله‌عنه، به درجه شهادت  
نایل آمد.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هر دو، حمزه و

عبدالله رضی‌الله‌عنهما را در یک قبر دفن  
کرد و در حالی‌که اشک پاکش آرامگاه  
آن دو شهید را معطر می‌کرد، به دفن  
آنها اقدام نمود.

ابوعبیده بن جراح رضی الله عنه

«هر امت امینی دارند و امین این امت ابوعبیده است».<sup>1</sup>

با چهره‌ای پاک‌تر و پرجلاتر از آینه، با سیمایی درخشان و نورانی، با تن و جسمی لاغر و نحیف، با قامتی بلند و گونه‌های کم‌مو، توجه و چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد و آن را آرامش می‌بخشید، قلب و ضمیر انسان را به انس و همصحبتی می‌خواند و موجب آرامش و امنیت و اطمینان خاطر می‌شد.

در کنار این خصلتها و صفتهای حمیده و پسندیده، فردی مهربان، گشاده‌رو، متواضع، خوش‌برخورد و بسیار با حیا بود، اما هنگام سختی و لزوم، بسان شیر شرزو حمله‌گر بود.

از لحاظ پاک‌ی، صفا و از جنبه تیزی و برندگی مانند لبة تیغ شمشیر، بران

---

1- رسول الله صلی الله علیه وسلم .

تیز و پر جلا بود.

می‌دانم مشتاقید بدانید این قهرمان  
و شخصیت عالیقدر کیست و می‌خواهید با  
او آشنا شوید. این شخصیت برجسته،  
امین امت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم است.  
اسمش عامر فرزند عبدالله بن جراح فهری  
قریشی است که کنیه ابو عبیده را  
داشت.

در قبيلة قریش سه نفر خوشروترین،  
خوش اخلاق‌ترین و با شرم و حیاط‌ترین  
افرادند؛ که هرگاه لب به سخن  
می‌گشایند دروغ نمی‌گویند و اگر  
برایشان سخنی بگویی تو را تکذیب  
نمی‌کنند؛ این سه نفر عبارتند از:  
حضرت ابوبکر صدیق، حضرت عثمان بن  
عفان و ابو عبیده بن جراح رضی‌الله‌عنه.

ابو عبیده رضی‌الله‌عنه از جمله گروه  
نخستین مسلمانان بود که یک روز بعد  
از اسلام حضرت ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه  
به وسیله وی، به اسلام هدایت شد و به  
دین حق مشرف گردید. حضرت ابوبکر  
صدیق، ابو عبیده، عبدالرحمن بن عوف،

عثمان بن مظعون و ارقم بن ابی الارقم رضی‌الله‌عنه را به حضور پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم معرفی کرد، و در حضور حضرت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم کلمه حق را به زبان آورده و به آن اقرار کردند. بدین ترتیب این چند نفر ستون اساسی کاخ با عظمت و مجلل اسلام شدند.

ابوعبیده رضی‌الله‌عنه در مکه، بار و سنگینی آزمایش‌ها، سختی‌ها و مشقتها را با مسلمانان از اول تا آخر تحمل کرد و به دوش کشید. با جمع مسلمانان نخستین و پیشکسوتان، سختی، تلخی و اندوه آلام آزمایشی را پذیرا شد و چشید، که پیروان هیچ آیین و دین و مسلکی بر گسترده هستی مانندش را ندیده و نچشیده بودند. اما در تمام آزمایش‌ها استقامت و پایداری از خود نشان داده و سرافراز و موفق بیرون آمد، و در هر موقع و مقامی با خدای خود و پیامبرش صادق و درست کردار بود.

اما امتحانی که در روز بدر داد، از نوعی دیگر بود. امتحان روز بدر به حدی سخت و تکان‌دهنده بود که از دایرة تصور و مرز خیال و وهم بیرون است.

در روز بدر ابو عبیده رضی‌الله‌عنه جانانه و به خوبی به صف‌های دشمن می‌تاخت، انگار مرگ را به بازی گرفته و از آن باک و هراسی نداشت؛ در حالی که قریش از بیم مرگ لرزه بر بدن داشتند، ابو عبیده رضی‌الله‌عنه بسان قهرمانی نستوه در حرکت بود و از مرگ پرهیز نمی‌کرد، در حالی که سواران قریش از ذکر آن به خود می‌لرزیدند.

ابو عبیده رضی‌الله‌عنه به هر طرف رو می‌آورد، کفار میدان را خالی می‌کردند و گریزان صحنه را خلوت کرده یا کشته می‌شدند.

ولی در آن میان تنها یک نفر از هر طرف به میدان ابو عبیده رضی‌الله‌عنه می‌آمد و در جلوش سبز می‌شد و خود را به او نشان می‌داد؛ و هر بار

ابوعبیده رضی‌الله‌عنه از سر راهش کنار می‌کشید و از روبه رو شدن با او دوری می‌جست و گریزان بود.

اما آن مرد در حمله لجاجت به خرج می‌داد و دست بردار نبود. ابوعبیده رضی‌الله‌عنه بارها و بارها از او گریز زد، ولی آن مرد تمام راه‌ها را بر ابوعبیده بسته بود، و مجال نمی‌داد.

ابوعبیده رضی‌الله‌عنه با دشمنان خدا مصادف می‌دهد.

بالاخره وقتی عرصه بر ابوعبیده رضی‌الله‌عنه تنگ شد و چاره‌ای جز مقابله با او برایش باقی نماند، یک ضربه شمشیر بر فرق سرش نواخت و فرقش را دو نیم کرد و در پیش پایش نقش زمین شد و جان بداد.

خواننده عزیز، برای شناختن این مرد به خون خفته به خود زحمت مده. مگر نگفتم: سنگینی و سختی این امتحان از دایرة اندیشه و تصور و مرز وهم و خیال خارج است و از آن می‌گذرد؟

اما وقتی بفهمی این مرد به خاکبلا

خفته، عبدالله بن جراح، پدر ابو عبیده  
است سرسام می‌شوی!

ناگفته نماند ابو عبیده رضی‌الله‌عنه پدر  
خود را نکشت، بلکه در شخص و ذات پدر  
ماهیت و شخصیت و پیکر و هیولای کفر و  
الحاد را کشت.

از این رو خدای متعال در مورد  
ابو عبیده و پدرش کلمه خود را چنین  
نازل کرده است:

{لَا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَلَوْ كَانُوا  
آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ أَوْ إِخْوَانَهُمْ أَوْ عَشِيرَتَهُمْ أُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ  
وَأَيَّدَهُم بِرُوحٍ مِنْهُ وَيُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا رَضِيَ اللَّهُ  
عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ أُولَئِكَ حِزْبُ اللَّهِ أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ}

[المجادلة:22]

(هرگز افرادی را که به خدا و روز رستاخیز  
ایمان دارند، نخواهی یافت که با دشمنان خدا  
و پیامبرش دوستی کنند، حتی ولو آن مخالفان،  
پدران یا فرزندان یا برادران یا خویشان آنها  
هم باشند. خداوند در دل آنها ایمان کاشته  
است و به روح قدس الهی آنها را مؤید و منصور  
نموده است، آنها را به بهشتی وارد می‌کند که  
نهرها از زیر درختان آن جاری است در آنجا

جاویدان خواهند ماند خدا از آنان راضی و آنها از خدا خشنودند آنها حزب خدا می‌باشند و بدان که حزب خدا رستگارانند.

این کار ابو عبیده رضی‌الله‌عنه عجیب و شگفت‌انگیز نبود چون میزان و درجه ایمان او به خدا و پایبندی‌اش به دین خود و امانتش نسبت به امت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم به حدی رسیده بود که بسی از بزرگان آرزو می‌کردند بدان پایه برسند.

محمد بن جعفر نقل می‌کند که هیأتی از نصارا نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند و گفتند: یا ابا القاسم یک نفر مورد اعتماد و اطمینان از یاران را با ما بفرست تا در مورد اختلافات مالی که برایمان پیش آمده است در بین ما قضاوت و حکم کند. زیرا شما (یعنی جماعت مسلمانان) مورد اطمینان و رضایت ما هستید.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: موقع عصر برگردید، یک نفر پر قدرت و امین را با شما می‌فرستم. حضرت عمر بن

الخطاب رضی‌الله‌عنه گفته است:  
من هم ظهر، اول وقت برای نماز به  
مسجد رفتم، و در آن ایام بسیار عاشق  
امارت بودم و آرزو می‌کردم به این  
مقام نایل آیم.

بعد از این که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم  
امام جماعت شد و نماز ظهر را با ما  
خواند. اطراف خود را چپ و راست  
جستجو می‌کرد، من هم گردن می‌کشیدم و  
خود را نشان می‌دادم که پیامبر  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم مرا ببیند، اما پیامبر  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم باز در بین جمعیت  
جستجو می‌کرد تا این که ابوعبیده  
رضی‌الله‌عنه را دید، او را صدا کرد و  
فرمود:

بلند شو با آنها برو و در مورد  
اختلافشان مطابق حق و عدالت قضاوت  
کن. در دل خود گفتم اباعبیده برنده  
شد.

اما عبیده رضی‌الله‌عنه تنها امین نبود  
و بس، بلکه در کنار این امانت،  
مقتدر و قدرتمند هم بود. قدرت و  
نیرومندی اباعبیده رضی‌الله‌عنه، در بسی

موارد اثبات و متجلی گشت.  
 از جمله وقتی پیامبر صلی الله علیه وسلم  
 جمعی از یاران را به منظور مراقبت و  
 زیر نظر داشتن و جستجوی کاروان قریش  
 به فرماندهی ابوعبیده رضی الله عنه اعزام  
 کرد، و تنها یک انبان خرما توشه  
 داشتند، و جز آن چیزی در اختیار  
 نداشتند، در این سفر ابوعبیده  
 رضی الله عنه هر روز به هر یک از یاران یک  
 دانه خرما می داد: که آن را مانند  
 پستان می مکید و سپس مقداری آب  
 می نوشید، و این یک دانه خرما می بایست  
 تا شب کفایت کند، و کفایت هم می کرد.  
 در روز احد وقتی مسلمانان شکست  
 خوردند و منادی مشرکین بانگ بر  
 می داشت و فریاد بر می کشید: محمد را  
 به من نشان دهید! محمد را به من  
 نشان دهید! در چنین لحظات و زمانی  
 ابوعبیده رضی الله عنه یکی از ده نفری  
 بود که پیامبر صلی الله علیه وسلم را در  
 میان گرفته و سینه خود را سپر  
 تیرهای مشرکان کرده بودند. و از جان

پای پیامبر صلی الله علیه وسلم دفاع کردند.

وقتی جنگ به آخر رسید و دیدند دندان پیش روی پیامبر صلی الله علیه وسلم شکسته و گونه هایش زخمی شده و دو حلقه از حلقه های زره اش در گونه اش فرو رفته است. حضرت ابوبکر رضی الله عنه میخواست آن را بیرون بکشد، اما اباعبیده رضی الله عنه پیش دوید و گفت: تو را به خدا این کار را به من واگذار کنید! بگذارید من آنها را بیرون آورم! حضرت ابوبکر رضی الله عنه کنار رفت، ولی ابوعبیده رضی الله عنه میترسید: که اگر با دست آنها را درآورد، پیامبر صلی الله علیه وسلم درد بکشد، لذا اولی را طوری با دندان گرفت و در آورد که دو دندان خودش هم کنده شد. و دومی را نیز با دو دندان دیگر گرفت و بیرون کشید که دو دندان دیگرش نیز بر افتادند.

حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفته است: ابوعبیده برازنده ترین انسانی

است که دندان‌های جلوی‌اش افتاده است. ابو عبیده رضی‌الله‌عنه بعد از مشرف شدن به اسلام صحبت و خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اختیار کرد و تا روز رحلت رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم در تمامی غزوات شرکت نمود. در روز سقیفه، موقعی که بیعت حضرت ابوبکر رضی‌الله‌عنه صورت گرفت، حضرت عمر بن الخطاب رضی‌الله‌عنه به ابو عبیده رضی‌الله‌عنه گفت: دستت را بده من می‌خواهم با تو بیعت کنم. چون شنیدم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: هر ملت و قومی امینی دارد، ابو عبیده امین این امت است.

ابو عبیده رضی‌الله‌عنه به سخن آمده و گفت:

من هرگز از مردی پیش نخواهم افتاد: که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دستور داد امام و پیشنماز ما باشد! و تا رحلت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم امام و پیشنماز ما بود. پس از آن با حضرت ابوبکر صدیق

رضی‌الله‌عنه بیعت کرد. و در زمان خلافت وی ابو‌عبیده رضی‌الله‌عنه برایش بهترین مشاور و خیرخواه به حق و بهترین یاورش در اقامه عدل بود.

پس از آن که حضرت ابوبکر رضی‌الله‌عنه خلافت را به حضرت عمر رضی‌الله‌عنه سپرد، ابو‌عبیده از او اطاعت کرد و در هیچ امری از او نافرمانی دیده نشد، جز در یک مورد.

آیا می‌دانید آن یک مورد، که ابو‌عبیده رضی‌الله‌عنه از فرمان خلیفه مسلمانان سرپیچی کرد چه بود؟!

زمانی که ابو‌عبیده رضی‌الله‌عنه فرمانده سپاه اسلام بود، ارتش اسلام را در سرزمین شام هدایت می‌کرد و شاهد پیروزی را یکی بعد از دیگری در آغوش می‌گرفت تا این که به خواست خدا تمام سرزمین شام فتح شد و دایرة نفوذ اسلام از مشرق به رود فرات و از شمال به آسیای صغیر رسید و گسترش یافت.

در این دوران در سرزمین شام طاعونی شیوع یافت که تاریخ نظیرش را به یاد

نداشت. مردم را دست جمعی درو می‌کرد  
 و به دیار آخرت می‌فرستاد.  
 در این اثنا حضرت عمر بن الخطاب  
 رضی‌الله‌عنه نامه‌ای به این مضمون به  
 ابوعبیده رضی‌الله‌عنه نوشت: هم اکنون  
 وضعی پیش آمده است که شدیداً به وجود  
 شما محتاج و نیازمندیم و به هیچوجه  
 از آن مستغنی نمی‌شویم، بنابراین به  
 محض وصول این نامه، بدون معطلی حرکت  
 کرده خود را به من می‌رسانی. نباید  
 حتی یک لحظه تأخیر و درنگ روا  
 بداری، تا جایی که اگر این نامه  
 نیمه شب به دستت رسید، نباید تا صبح  
 منتظر بمانی و تأخیر کنی!  
 وقتی ابوعبیده رضی‌الله‌عنه نامه حضرت  
 عمر فاروق رضی‌الله‌عنه را دریافت کرد،  
 چنین گفت:  
 من احتیاج امیرالمؤمنین را به وجود  
 خود فهمیدم او بقا و پایداری را  
 برای کسی می‌خواهد که باقی و پایدار  
 نیست. آنگاه در جواب حضرت عمر  
 رضی‌الله‌عنه چنین نوشت:

ای امیرمؤمنان! احتیاج شدید شما را به وجود خود فهمیدم. من در میان سربازان مسلمانان هستم و نمی‌خواهم خود را از مصیبت‌ها و مشکلاتی آنان دور و محفوظ بدارم. نمی‌خواهم از آنها جدا باشم و سرنوشت خود را از سرنوشت آنها متمایز و جدا سازم، تا خدای متعال تقدیر و حکم خود را در باره من و آنها، اجرا و عملی فرماید.

اگر نامه مرا دریافت کردی، از عزمتم روگردان شو، که از فرمانت سرپیچی کردم و اجازه ده همین جا بمانم. وقتی نامه به دست حضرت عمر رضی‌الله‌عنه رسید و آن را خواند، گریه را سر داد و آنقدر گریست که دانه‌های اشک چشمانش، روی گونه‌هایش جاری شد، اطرافیانش از شدت گریه او آشفته و مضطرب شده و پرسیدند: یا امیرالمؤمنین! آیا ابوعبیده مرده است؟

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: نه هنوز،

اما مرگش نزدیک است.

ظن و گمان حضرت عمر فاروق رضی‌الله‌عنه به خطا نرفت، چون مدت زیادی نگذشت که ابوعبیده رضی‌الله‌عنه به طاعون مبتلا شد. در بستر بیماری مرگ، سربازان را نصیحت کرد و گفت:

برای شما وصیتی دارم: که اگر آن را عملی کنید سعادت و نیکی می‌یابید.

نماز را مرتب بخوانید؛ روزه ماه رمضان را بگیرید؛ صدقه و احسان پیشه کنید؛ حج و عمره را انجام دهید؛ در بین خود به نیکی توصیه کنید؛ امیر و حکام خود را نصیحت و اندرز گویند؛ غل و غش در کارتان نباشد؛ دنیا شما را از انجام اعمال نیک باز ندارد، زیرا اگر هزار سال هم عمر کنید، باز همین سرنوشت مرا خواهید داشت. والسلام  
علیکم ورحمة الله.

آنگاه به معاذ بن جبل رضی‌الله‌عنه رو کرد و گفت: معاذ، برای جماعت امام و پیشنماز باش.

چند لحظه بعد از آن، جان پاکش را تسلیم و نفس‌های آخرین را کشید.

آنگاه معاذ رضی‌الله‌عنه برخاست و گفت:  
ای‌مردم! امروز در عزای مردی  
نشسته‌ایم و با فاجعه مرگ کسی مواجه  
شده‌ایم که قسم به خدا نیک‌اندیش‌تر،  
پاک‌نهادتر، متقی‌تر، مشتاق‌تر به  
عاقبت و خیرخواه‌تر از او را هرگز  
ندیده‌ایم. پس بیایید، همه او را با  
دعای خیر بدرقه کنیم.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه

اولین کسی که بعد از رسول الله صلی الله علیه وسلم قرآن را به آواز بلند خواند.

«کسی که می‌خواهد قرآن را تروتازه و به گونه‌ای که نازل شده است بخواند، به قراءت ابن ام عبد بخواند».<sup>1</sup>

در آن ایام عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بچهای بود که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. دور از صدا و جنجال مردم در دره‌های اطراف مکه، در کمال آزادی از هوای بی‌آلایش و پاک و آزاد، استفاده و بهره می‌برد و آزاد می‌گشت، این پسر گوسفندان یکی از بزرگان قریش به نام عقبه بن اُبی معیط را به چرا می‌برد.

مردم او را ابن ام عبد صدا می‌کردند ولی نام حقیقی او عبدالله و نام پدرش

---

1- رسول الله صلی الله علیه وسلم .

مسعود بود.

این نوجوان می‌شنید که پیامبری ظهور کرده است، اما از جهتی به علت کوچک بودنش و از جهت دیگر دوری و ارتباط کم با مکه، به این اخبار اهمیت چندانی نمی‌داد، او مطابق برنامه معمولی هر روز صبح وقت گوسفندان را به صحرا و چرا می‌برد و شب با فرا رسیدن غروب و تاریکی برمی‌گشت.

در یکی از روزهای گرم مکه، این نوجوان دو مرد میان سال و باوقار و محترم را از دور دید که به طرف او می‌آیند. آنها سخت خسته و از پا در آمده بودند و از فرط و شدت تشنگی لبها و گلویشان خشک شده بود.

وقتی نزدیک او رسیدند سلام کردند و گفتند.

پسر جان از این گوسفندان کمی شیر برای ما بدوش که تشنگی را رفع و گلو را تر کنیم، او گفت: این کار را نمی‌کنم، چون گوسفندان از آن من نیست بلکه پیش من امانت است.

آن دو از سخنانش اعتراض نداشتند، و حتی علیم رضایت و خشنودی از سیمایشان خوانده می‌شد، یکی از آنها گفت:

پس گوسفندی را به من نشان ده که هنوز باردار نشده باشد، عبدالله به بره کوچکی اشاره کرد که در آن نزدیکی به چرا مشغول بود. مرد رفت و آن را گرفت، و شروع کرد به مالش دادن پستانش. و نام خدا را بر زبان می‌آورد، چوپان با تعجب و حیرت او را نگاه می‌کرد و در دل به خود می‌گفت: گوسفند کوچکی که باردار نشده است چگونه شیر می‌دهد؟!

اما دید پستان بره کم کم بالا آمد و پر شیر شد و مانند فواره شیر از آن جوشید، مرد دیگر سنگی گود را پیدا کرد. شیر را در آن دوشید. خود از آن نوشیدند و به من هم دادند و با آنها نوشیدم؛ در حالی که نزدیک بود آن چه را به چشم سر دیده بودم تصدیق نکنم. بعد از این که شیر را نوشیدیم و سیراب شدیم، مرد مبارک به پستان بره

گفت جمع شود. پستان هم شروع کرد به جمع شدن تا به حالت اولش برگشت. در این موقع عبدالله بن مسعود رضی الله عنه به مرد مبارک گفت: سخنانی که گفתי به من یاد بده.

فرمود: تو پسر فهمیده ای هستی. آغاز داستان آشنایی عبدالله بن مسعود رضی الله عنه با اسلام چنین بود.

زیرا آن مرد مبارک جز پیامبر صلی الله علیه وسلم کسی دیگر نبود، و رفیقش جز ابوبکر صدیق رضی الله عنه چه کسی می توانست باشد؟ که از شدت اذیت و آزار و فشار و مصیبت قریش، در آن ساعت به دره های اطراف مکه پناه برده و بیرون آمده بودند.

همان طور که پسرک، محبت پیامبر صلی الله علیه وسلم را به دل گرفت و خاطرش به آنها تعلق پیدا کرد، پیامبر صلی الله علیه وسلم و رفیقش نیز از امانتداری و صداقت و درستی و شهامت پسرک تعجب کردند و خوشحال شدند، و آثار نیکی و بزرگی در سیمایش یافتند.

مدتی نگذشت که عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه به اسلام مشرف شد. و تمام اوقات خود را به خدمتگزاری پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم اختصاص داد. و پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هم خدمت او را پذیرفت. به این ترتیب از آن تاریخ به بعد این نوجوان خوشبخت از خدمتگزاری گوسفندان، به خدمتگزاری پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم و سرور کائنات و مخلوقات و ملتها، مشغول شد.

از آن پس عبدالله همیشه با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود و هیچ‌گاه از او جدا نشد و مانند سایه او را همراهی می‌کرد. در سفر همیشه همراه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود و در منزل و خارج از آن او را انیس و هم‌صحبت بود.

به هنگام خواب و در صورت لزوم او را بیدار می‌کرد، و در موقع حمام وسایل مورد نیازش را تهیه می‌نمود.

و در وقت خروج کفش‌هایش را پیش پایش می‌گذاشت، و هنگام ورود آنها را از

پایش در می‌آورد، عصا و مسواکش را بر می‌داشت، هنگام رفتن به حجره او هم خود را به داخل می‌کشاند و در خدمتش می‌ماند. حتی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به او اجازه داده بود که هر وقت می‌خواست می‌توانست به خدمتش برسد، و بدون هیچ مانع و سرزنشی به اسرارش واقف گردد، تا جایی که به نام رازدار و محرم راز پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم معروف بود.

عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه در منزل و خانه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تربیت یافت، هدایت و اخلاق پسندیده را از او فرا گرفت؛ در تمام صفات، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را الگو قرار داده و از او پیروی می‌کرد، تا حدی که گفته می‌شد: نزدیکترین انسان به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از لحاظ هدایت و حسن اخلاق و تربیت همانا عبدالله بن مسعود است.

ابن مسعود رضی‌الله‌عنه در مکتب و مدرسه

نبوت دروسش را فراگرفته پس تعجبی ندارد که از تمام یاران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بهتر قرآن را می‌خواند و از همه آنها بهتر به رمزها و معانی قرآن واقف بود و از همه بهتر به شریعت خدا آگاه بود.

بارزترین دلیل این مدعا حکایت مردی است که وقتی حضرت عمر بن الخطاب رضی‌الله‌عنه در وقوف عرفه بود نزد او آمد و گفت:

یا امیرالمؤمنین من از کوفه آمده‌ام، در آن جا یک نفر بود که قرآن را از حفظ می‌خواند، حضرت عمر رضی‌الله‌عنه سخت برآشفته و عصبانی شد و از کوره در رفت به طوری که رگهای گردنش متورم شد، آنگاه پرسید: بگو آن مرد کیست؟

گفت: عبدالله بن مسعود است.

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه به محض شنیدن نام عبدالله بن مسعود کم کم غیظ و غضبش فرو نشست و آرام شد و به حال اول و عادی

برگشت و گفت:

وای بر تو! قسم به خدا هیچکس در این مورد از او شایسته‌تر نیست، در این مورد برایت خواهم گفت. و چنین ادامه داد:

یک شب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا پاسی از شب با حضرت ابوبکر رضی‌الله‌عنه در مورد امور مسلمانان بحث و تبادل نظر می‌کردند، من هم حضور داشتم. بعد از خاتمه بحث با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیرون آمدم. در مسجد یک نفر را دیدیم به نماز ایستاده او را نشناختیم. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در کنارش ایستاد و به قرائتش گوش فرا داد. پس از چند لحظه خطاب به ما فرمود: هرکسی از تلاوت قرآن به شیوه‌ای که نازل شده است مسرور و خوشحال می‌شود پس باید (مطابق) قرائت ابن ام عبد آن را بخواند.

عبدالله رضی‌الله‌عنه بعد از نماز به دعا نشست و از پیشگاه خدای متعال مسألت می‌کرد، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم

می‌فرمود: طلب کن، به تو عطا می‌شود.  
طلب کن به تو عطا می‌شود.  
سپس حضرت عمر رضی‌الله‌عنه ادامه داد و  
گفت:

در دل خود گفتم: صبح زود پیش ابن  
مسعود می‌روم و به او مژده می‌دهم که  
پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم برای دعایش  
آمین گفته است. صبح زود رفتم و به  
او تبریک گفتم، اما دیدم حضرت  
ابوبکر قبل از من آمده و به او مژده  
داده است.

در هر کار خیر و خوبی که می‌خواستم  
پیشی جویم، همیشه حضرت ابوبکر از من  
سبقت می‌گرفت.

اطلاع و آشنایی ابن مسعود رضی‌الله‌عنه  
به کتاب خدا به حدی رسیده بود که  
خود می‌گفت: قسم به خدایی که جز او  
ایزد و پروردگاری نیست، هیچ آیتی  
نازل نشده است که من ندانم کجا و  
برای چه نازل شده است. و اگر بدانم  
یک نفر از من به کتاب خدا آشناتر  
است و بتوانم پیش او بروم، خود را  
به او می‌رسانم.

عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه در مورد نفس و شخص خودش اغراق و مبالغه نگفته است. می بینی حضرت عمر بن الخطاب رضی‌الله‌عنه در یکی از سفرهایش، در شبی تاریک، با گروهی سوار مواجه شده و تاریکی شب اجازه شناسایی آنها را نمی‌داد.

در ضمن عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه یکی از آن سواران بوده، حضرت عمر رضی‌الله‌عنه به یک نفر از افراد خود می‌گوید: که از آنها بپرس که از کجا می‌آیند؟

عبدالله رضی‌الله‌عنه در جواب می‌گوید، از درة عتیق، حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: بپرس به کجا می‌روند؟ عبدالله گفت: به بیت‌العتیق (خانه قدیمی منظور کعبه است).

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: معلوم می‌شود در میان آنها عالم هم است. پس بگو کدام قسمت قرآن با عظمت‌تر است؟

عبدالله جواب داد:

{اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ} [البقرة: 255]

(الله؛ آن ذاتی که هیچ معبود برحق جز او

وجود ندارد؛ همیشه زنده‌ای است که اداره و تدبیر تمام هستی را در دست دارد و او را هرگز نه چُرت می‌گیرد و نه خواب).

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: بگو: کدام قسمت محکم‌تر است؟

عبدالله رضی‌الله‌عنه گفت:

{إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ} [النحل: 90]

(همانا الله به عدل و احسان و عطا و بخشش به خویشان فرمان می‌دهد).

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: بپرس کدام قسمت قرآن جامع‌تر است؟ عبد الله رضی‌الله‌عنه گفت:

{فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ. وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ} [الزلزلة: 7-8]

(پس هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده باشد [پاداش] آن را خواهد دید. و هر کس به قدر ذره‌ای کار بدی مرتکب شده آن را خواهد دید [وبه کیفرش خواهد رسید]).

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: بپرس کدام قسمت قرآن خوفناک‌تر است؟ او گفت:

{لَيْسَ بِأَمَانِيكُمْ وَلَا أَمَانِي أَهْلِ الْكِتَابِ مَنْ يَعْمَلْ سُوءًا يُجْزَ بِهِ وَلَا يَجِدْ لَهُ مِنْ

دُونِ اللَّهِ وَلِيًّا وَلَا نَصِيرًا} [النساء: 123]

(نه به آرزوی شماست و نه به آرزوی اهل کتاب. هر کس کار بدی انجام دهد، کیفرش را

می‌بیند و هیچ یار و یآوری جز پروردگار نخواهد یافت).

باز حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: بپرس کدام قسمت از قرآن امیدوارکننده‌تر است؟ گفت:

{قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ} [الزمر: 53]

(بگو: ای بندگانم که [با انجام گناه] بر خود زیاده‌روی کرده‌اید، از رحمت الله ناامید نباشید. بی‌گمان الله همه گناهان را می‌آمرزد. به‌راستی او، آمرزنده مهربان است).

حضرت عمر رضی‌الله‌عنه گفت: از آنها بپرس آیا در میان شما عبدالله بن مسعود هست؟

گفتند: بله، هست.

عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه تنها قاری قرآن و دانشمند و عابد و زاهد نبود، بلکه با تمام این اوصاف فردی با قدرت و قاطع و با شهامت و در مواقع لزوم جدی بود.

برای اثبات این امر کافی است بدانید: که عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه

بعد از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم اولین فردی بود که قرآن را علنی خواند و آن را به گوش قریش رساند.

روزی جمعی از یاران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مکه گرد هم آمدند، تعدادشان اندک و مسلم است که مستضعف بودند، گفتند: تاکنون هرگز نشنیده‌اند کسی قرآن را با صدای بلند بخواند. ببینید آیا مردی پیدا می‌شود که اکنون قرآن را با صدای بلند بخواند و آن را به گوش قریش برساند؟ عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه گفت: من آن را به گوش قریش می‌رسانم.

یاران گفتند: نه شما این کار را نکن، چون می‌ترسیم قریش شما را اذیت کنند. منظور ما شخصی بود که دارای قوم و قبيله و طایفه و غیره باشد که اگر نسبت به او قصد سوئی کنند، وابستگانش از او حمایت نمایند، و جلو آنها را بگیرند. ابن‌مسعود رضی‌الله‌عنه گفت: مرا بگذارید، خداوند مانع اذیت و آزار آنها می‌شود و از

من حمایت و دفاع می‌کند.  
 آنگاه و به هنگام چاشتگاه، موقعی که  
 قریش در اطراف کعبه نشسته بودند.  
 عبدالله رضی‌الله‌عنه به طرف مسجد رفت و به  
 مقام ابراهیم رسید و در کنار مقام  
 ایستاد و با صدای تمام بلند چنین  
 خواند:

{بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. عَلَّمَ الْقُرْآنَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ. عَلَّمَهُ الْبَيَانَ}

[الرحمن: 1-4]

(به نام الله که رحمتش بی‌کران است و به همه  
 می‌رسد. خداوند رحمان قرآن را تعلیم فرمود.  
 انسان را آفرید. و به او «بیان» را آموخت).  
 همان طور به قراءت ادامه داد و  
 قریشیان در آن اندیشیده و به تفکر  
 پرداختند و بالاخره گفتند: ابن ام  
 عبد چه گفت؟ و چه خواند؟ خدا نابودش  
 کند؛ قسمتی از کتاب نازل شده بر  
 حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را می‌خواند.  
 سپس به او حمله‌ور شدند، و او را زیر  
 مشت و لگد گرفتند. با مشت به صورتش  
 می‌زدند اما او باز به قرائت ادامه  
 می‌داد، و تا توانست آیات قرآن را  
 خواند، آنگاه در حالی که خون از سر

و صورتش می‌چکید نزد یارانش برگشت.  
آنها گفتند: ما از این وضع  
می‌ترسیدیم.

گفت: هیچ‌گاه دشمنان خدا مانند حالا  
در نظرم خوار و حقیر و بی‌ارزش  
نبوده‌اند و اگر بخواهید فردا صبح  
باز مانند امروز به قراءت قرآن  
می‌پردازم. گفتند: نه همین تو را بس  
است. چیزی را به گوش آنها فرو  
خواندی که از آن بیزارند.

عبدالله بن مسعود رضی‌الله‌عنه تا زمان  
خلافت حضرت عثمان رضی‌الله‌عنه زنده ماند  
و در بستر بیماری، حضرت عثمان  
رضی‌الله‌عنه به عیادتش رفت و از او  
پرسید؟

از چه چیزی شکایت و گله داری؟  
گفت: از گناهانم.

باز پرسید: چه چیزی را آرزو می‌کنی؟  
گفت: رحمت پروردگارم را.

پرسید: آیا نمی‌خواهی مزد چند سالی  
را که نگرفته‌ای دریافت کنی؟

گفت: نه به آن احتیاج ندارم.

گفت: برای دخترانت.  
گفت: از فقر دخترانم می‌ترسی؟  
من به آنها دستور داده‌ام هر شب  
سوره واقعه را بخوانند و از پیامبر  
صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که  
می‌فرمود: «هرکس هر شب سوره واقعه را  
بخواند هرگز دچار فقر نمی‌شود».  
با فرا رسیدن شب آن روز عبدالله بن  
مسعود رضی‌الله‌عنه به رفیق اعلی پیوست؛  
و در حالی که نام و ذکر خدا و قرائت  
قرآن ورد زبانش بود. جان به جان  
آفرین تسلیم کرد.

سلمان فارسی رضی‌الله‌عنه

«اگر ایمان به ثریا باشد کسانی از این قوم آن را فرود می‌آورند».<sup>1</sup>  
این داستان سرگذشت فردی است، که به دنبال حقیقت می‌گشت و پویای حق بود و خدا را جستجو می‌کرد.

سرگذشت و داستان سلمان فارسی است، خدا از او خشنود باشد و او را خشنود کند. رشته سخن را به دست خود سلمان رضی‌الله‌عنه می‌دهیم، که حوادث و جریان سرگذشت خود را برایمان بازگو کند. زیرا خود او آن را عمیق‌تر احساس کرده و بازگویی‌اش دقیق‌تر و صادق‌تر است.

او چنین می‌گوید:

جوانی پارسی‌نژاد و از اهالی یکی از

---

1- رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم این فرموده را در حالی گفتند که دست مبارکشان را بر شانه سلمان رضی‌الله‌عنه گذاشته بودند.

دهات اطراف اصفهان، به نام «جیان»  
بودم. پدرم، رئیس دهکده، از همه  
ثروتمندتر و مقام و موقعیتش از همه  
بالاتر بود.

از همان بدو تولد برای پدر،  
عزیزترین خلق خدا بودم، و با مرور  
زمان محبتش به من شدید و شدیدتر  
می‌شد، تا جایی که مرا مانند دختران  
در خانه زندانی می‌کرد و در باره من  
بیم و هراس داشت.

در آیین مجوسیت «زرتشتی» سعی و تلاش  
کردم، تا به درجه سرپرستی آتش مقدم  
رسیدم، و کار روشن نگه داشتن آن به  
من محول شد که نمی‌بایست در خلال  
شبانه‌روز حتی یک لحظه هم خاموش  
گردد.

پدرم صاحب باغ و زمین و مستغلات  
بزرگی بود، که در آمد سرشاری داشت و  
پدر خود سرپرستی و نظارت آن را به  
عهده داشت، و درآمزش را جمع‌آوری  
می‌کرد.

روزی برای پدر کاری پیش آمد که نتوانست به ده برود، به من گفت: پسرم می‌بینی چنان پیش آمده است که نمی‌توانم به ملک و مستغلات برسم، امروز تو به جای من برو و کارها را روبه‌راه کن. من هم به مقصد باغ و زمین از منزل بیرون آمدم. سر راهم از کنار یکی از کلیساهای نصرانیان عبور کردم، صدای نماز خواندن آنها نظرم را جلب کرد.

از کار و بار نصارا یا دیگر ادیان آگاهی نداشتم؛ چون مرا در خانه زندانی کرده و مجال نمی‌داد با مردم تماس داشته باشم. وقتی از نزدیک آواز آنها را شنیدم؛ بیشتر کنجکاو شدم، و رفتم ببینم چه کار می‌کنند.

وقتی دقت و تأمل کردم، دیدم نمازشان مرا تحت تأثیر قرار داده است، و در دل به دین آنها رغبتی پیدا کرده‌ام و گفتم:

به خدا این دین از دینی که ما داریم بهتر است. تا غروب آفتاب آنجا

را ترک نکردم و به سر زمین و باغ هم  
نرفتم.

آنگاه از آنها پرسیدم.

بنیان و مرکز این دین کجاست؟

گفتند: در سرزمین شام است.

با فرا رسیدن شب به منزل برگشتم  
پدرم آمد و پرسید چه کاری انجام  
داده‌ای؟ گفتم: پدر جان امروز با  
جمعی برخورد کردم که در کلیسا نماز  
می‌خواندند؛ دین و آیین آنها مرا تحت  
تأثیر قرار داد و تا غروب آفتاب  
همانجا ماندم. پدرم از کارم سخت  
برآشفته و گفت: پسر جان! آن دین به  
درد نمی‌خورد و چیزی در بر ندارد.

دین خود و پدرانت از آن بهتر است.

گفتم: نه هرگز!

به خدا دین آنها از دین ما بهتر  
است، پدرم از این گفتار وحشت کرد و  
ترس او را برداشت که مبادا از دین  
برگردم؛ لذا مرا در منزل زندانی کرد  
و زنجیر در پایم نهاد.

فرستی فراهم شد، به جماعت نصاری

پیغام دادم که هر وقت کاروانی عازم  
شام شد مرا مطلع کنند.

طولی نکشید کاروانی به مقصد شام از  
آنجا می‌گذشت، مرا هم باخبر کردند؛  
هر طور شد زنجیر را از پایم باز  
نموده و مخفیانه با کاروان حرکت  
کردم تا به سرزمین شام رسیدم. در  
آنجا سراغ بزرگترین مرجع این دین را  
گرفتم.

گفتند: کشیشی است که ریاست کلیسا  
را به عهده دارد. پیش کشیش رفتم و  
گفتم: من به نصرانیت رغبت پیدا  
کرده‌ام، می‌خواهم در اینجا بمانم و  
به شما خدمت کنم. و از تو مراسم  
دینی و مذهبی یاد بگیرم، گفت: بسیار  
خوب.

بدین ترتیب نزد او ماندگار شدم، و  
کمر به خدمتش بستم.

اما چندی نگذشت که دریافتم کشیش  
انسانی است نادرست و بد؛ پیروان خود  
را به جمع‌آوری صدقه و تبرعات و کسب

ثواب آن تشویق و ترغیب می‌کرد، اما مالی را که در اختیارش قرار می‌دادند تا در راه خدا خرج کند، برای خود نگهداری و ذخیره می‌کرد و چیزی از آن را به فقراء و مستمندان نمی‌داد، و هفت خمره طلا برای خود اندوخته بود.

به محض اطلاع از این امر به شدت از او متنفر شدم. اما خوشبختانه، چندی نگذشت که مرگ دامنش را گرفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. جماعت نصارا برای تجهیز و دفنش جمع شدند، ولی من به آنها گفتم:

این شخص مردی شریف نبود. شما را وادار می‌کرد صدقه و تبرعات بدهید و جمع‌آوری کنید، و مدام در ترغیب و تشویق شما می‌کوشید؛ اما وقتی مال را تحویلش می‌دادید آن را برای خود ذخیره می‌کرد، و حتی دیناری را به فقراء و نیازمندان نمی‌داد.

گفتند: تو از کجا می‌دانی؟

گفتم: حاضرید شما را به محل

خزانه‌ای راهنمایی کنم؟

گفتند: بله و باید همین کار را بکنی. محل گنج را به آنها نشان دادم و هفت خمره مملو از طلا و نقره را بیرون آوردند. با دیدن آن گفتند: ما نباید چنین موجودی را دفن کنیم، جنازه‌اش را به دار آویختند و آن را سنگسار کردند.

بعد از چند روز یک نفر جانشین تعیین کردند، من هم کمر به خدمتش بستم، دیدم بی‌نیازتر و پرهیزکارتر از او احدی پیدا نمی‌شود، و هیچکس به اندازه او به فکر و اندیشه آخرت نبود و به عبادت شب و روز بر دوام‌تر از او ندیدم. محبت او بیش از حد در دلم جا گرفت. مدتی طولانی در خدمتش به سر بردم؛ تا این که اجل به سراغش آمد. در بستر بیماری به او گفتم: فلانی هر زنده‌ای شربت مرگ را می‌نوشد؛ بعد از خودت وصیت مرا به چه کسی می‌کنی و به نظر تو من پیش چه کسی

بروم؟

گفت:

پسر عزیزم من واقعاً کسی را نمی‌یابم که در خط ما باشد و با مسلک و رفتار تو بسازد تا شما را به او معرفی کنم. جز یک نفر به فلان اسم، در سرزمین موصل، او کتاب را تحریف نکرده و از حق و عدالت عدول نکرده است؛ تو می‌توانی نزد او بروی.

بعد از مرگ او خود را به موصل رساندم و پیش مرد صالح رفتم و داستان خود را برایش تعریف کردم و گفتم:

فلانی در بستر بیماری مرگ به من توصیه کرد که نزد شما بیایم و از جوارتان کسب فیض کنم، و به من گفت: شما به حق و عدالت پایبندید. کشیش بعد از شنیدن سخنان من گفت: شما می‌توانی همین جا پیش من بمانی. مدتی با او بودم، دیدم مردی است بسیار نیک و تمام صفات حسنه را دارد. اما

مدتی نگذشت که او هم در بستر بیماری افتاد و درگذشت. البته قبل از مرگش به او گفتم:

فلانی، فرمان خدا رد و برگشت ندارد و مرگ حق است و ظاهراً اجل شما فرا رسیده است و شما از وضع و کار من باخبری؛ پس مرا به چه کسی سفارش می‌کنی و بعد از تو من کجا و پیش چه کسی بروم؟

گفت: پسرم باور کن هیچکس را هم‌مرام خود نمی‌بینم، جز یک نفر به فلان نام و نشان در نصیبین. تو می‌توانی پیش او بروی.

بعد از مراسم تجهیز و تکفین او بار سفر به نصیبین را بربستم، و پیش مرد مورد نظر رفتم و داستان و ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. پس از شنیدن داستان گفت:

تو می‌توانی در اینجا نزد من بمانی. مدتی از حضورش کسب فیض کردم. او هم، مانند دو رفیق راحلش، واقعاً

نیکو زاهدی بود بی‌نظیر؛ اما از بخت  
من، پس از چندی او هم مرگ را پذیرا  
شد. در موقع مرگ به او گفتم: تو از  
کار و وضع من کاملاً باخبری؛ بعد از  
تو پیش کی بروم، و تو مرا به چه کسی  
سفارش می‌دهی و من به کجا بروم؟  
در جواب گفت:

پسرم راستش کسی را موافق خودمان  
نمی‌بینم، جز فلانکس در عموریه، پس از  
من پیش او برو. پس از دفن او سفر  
عموریه را پیش گرفتم، و بعد از  
رسیدن به عموریه نزد مرد مورد نظر  
رفتم و خود را معرفی کردم و داستان  
را به او گفتم.

پس از شنیدن قصه من، گفت:  
می‌توانی در اینجا پیش من بمانی.  
مدت زمانی در آنجا ماندم، این شخص  
نیز مانند یارانش، راه درستی و  
هدایت را پیش گرفته بود. در آن مدت  
با زحمت و تلاش، چند گاو و تعدادی  
گوسفند به دست آوردم.

ولی بعد از چندی او هم به سرنوشت  
یارانش گرفتار و فرمان خدا را لَبیک  
گفت و درگذشت. هنگام مرگ از او  
پرسیدم:

شما در مورد من آن چه که لازم باشد  
می‌دانید، پس از خودت من پیش کی بروم  
و مرا به چه کسی سفارش می‌دهی؟ و چه  
کار باید بکنم؟

گفت: پسر خوبم - به خدا سوگند - روی  
این کرة خاکی احدی را نمی‌بینم مانند  
ما در جستجوی حق و عدالت باشد. اما  
از قرائن چنان بر می‌آید که نزدیک است  
پیامبری در سرزمین عرب ظهور کند.  
مردم را به دین ابراهیم می‌خواند، پس  
از مدتی از سرزمین خود مهاجرت می‌کند  
و به سرزمینی می‌رود که دارای نخلستان  
است و در میان دو سنگلاخ واقع شده  
است؛ نشانه‌های مشخص و آشکار دارد؛ از  
جمله: هدیه می‌خورد، اما از صدقه  
نمی‌خورد، و در بین دو شانه‌اش مهر  
نبوت نقش بسته است. پس اگر می‌توانی  
به آن سرزمین برو.

بعد از این سخنان، روح پاکش به سوی

ملکوت اعلیٰ پرواز کرد. پس از او مدتی در عموریه ماندم تا این که کاروانی از بازرگانان عرب، از قبیلۀ کلب، از آنجا می‌گذشت. به آنان گفتم: اگر مرا با خود به عربستان ببرید این گاو و گوسفندان را به شما می‌دهم. گفتند: باشد، شما را با خود می‌بریم. گاو و گوسفندان را به آنها دادم، و مرا همراه خود بردند؛ تا به وادی القری رسیدیم. در آنجا به من غدیر و خیانت کردند. زیرا مرا به یک نفر یهودی فروختند، و من برده شدم. چاره‌ای نداشتم جز این که کمر خدمت مالک خود را ببندم، بعد از مدتی یکی از عموزاده‌هایش از بنی‌قریظه آمد و مرا خرید و با خود به یثرب برد. در یثرب نخلستانی را به همان وصف دیدم که دوستم در عموریه توصیف کرده بود. مدینه را عیناً مطابق توصیفات یافتم که او گفته بود: به هر حال در مدینه نزد او ماندگار شدم.

در آن ایام پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مکه قوم خود را به دین اسلام دعوت

می‌کرد. اما از آنجایی که من برده و همیشه مشغول کار بودم ، اخبار او به گوشم نمی‌خورد.

در همان اثناء پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یثرب مهاجرت کرد؛ روزی بالای درخت نخلی مشغول کار بودم و مالکم زیر درخت نشسته بود که یکی از عموزاده‌هایش آمد و گفت:

خداوند، بنی‌قیله<sup>1</sup> را نابود کند، هم‌اکنون در قبا به دور مردی گرد آمده‌اند که از مکه آمده و به خیال خودش پیامبر است!

به محض شنیدن این سخن بدنم داغ شد و مانند انسان تب زده مضطرب و آشفته شدم. حتی ترسیدم از درخت سقوط کنم و روی اربابم بیفتم. به عجله پایین آمدم و به آن مرد گفتم:

چه گفتی؟! لطفاً سخنت را تکرار کن: با دارم عصبانی شد و سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت: تو را با این

---

1- بنی‌قیله به اوس و خزرج گفته می‌شود.

کارها چه کار؟!

برو سرکارت و به کار خود مشغول شو.  
غروب همان روز مقداری خرما را جمع  
کردم و پیش پیامبر صلی الله علیه وسلم  
رفتم و به خدمتش مشرف شدم و گفتم:  
اطلاع یافتم شما مردی صالح هستی و  
جمعی غریب و نیازمند همراه داری و  
این مقدار ناچیز خرما صدقه داشتم؛  
دیدم شما از هرکس مستحق‌ترید، و خرما  
را تقدیمش کردم. پیامبر صلی الله علیه وسلم  
به یارانش فرمود: بخورید.  
خود از خوردن دست نگه داشت و  
نخورد.

در دل خود گفتم: این یکی از  
نشانه‌ها.

از آنجا برخاستم و رفتم پی‌کارم،  
بعد از این که پیامبر صلی الله علیه وسلم  
از قبا به مدینه آمد، باز مقداری  
خرما فراهم کردم و به خدمتش رفتم و  
گفتم:

دیدم شما صدقه نمی‌خوری، این را به  
عنوان هدیه به حضورت تقدیم می‌کنم.

خودش مشغول خوردن شد و به یارانش فرمود: بخورید و همه با هم خوردند. دردل خود گفتم: این هم نشانه دوم. بعد از آن در بقیع غرقد به خدمت پیامبر صلی الله علیه وسلم رسیدم که یکی از یارانش را به خاک می سپردند. پیامبر صلی الله علیه وسلم دو چادر به خود پیچیده نشسته بود. نزدیک شدم و سلام کردم. پنهانی شانه اش را نگاه می کردم و به دنبال مهر نبوت می گشتم، که دوستم در عموریه آن را توصیف کرده بود.

همین که متوجه شد به شانه اش نگاه می کنم هدفم را دریافت؛ لذا عبا را از روی شانه اش کنار زد. نگاه کردم؛ مهر را دیدم و آن را شناختم؛ به آن چسبیدم و مشغول بوسیدنش شدم و از فرط شادی گریه را سر دادم و اشک شوق از چشمانم جاری شد. پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود:

موضوع چیست؟!

سرگذشت خود را برایش بازگفتم.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بسیار مسرور شد و خوشحال بود که یارانش داستان را از من بشنوند، و داستان را برای آنان تعریف کردم، آنها هم تعجب کرده، سخت خوشحال شدند و بیش از اندازه، شادی و سرور نشان دادند.

دروود بر سلمان فارسی رضی‌الله‌عنه روزی که در همه جا به جستجوی حق برخاست و درود بر سلمان فارسی روزی که با حق آشنا شد و به آن ایمان آورد و آن را پذیرفت و اعتقادی محکم پیدا کرد.

سلام بر او روزی که درگذشت و روزی که دوباره زنده می‌شود.

- برنامه‌های کمکی (زندگی صحابه):
- 1 آیات و احادیثی را در مورد برتری صحابه و دستاوردهای شان جمع‌آوری کند.
  - 2 لیستی را از اصحاب رضی‌الله‌عنهم همراه با مفاخر و بزرگواری‌هایی که آفریدند تهیه نماید.
  - 3 مسابقتی را در مورد اصحابی که تحقیق در باره زندگی نامه‌شان به اتمام رسیده و یا هم بخشی از زندگی‌شان عرضه شده، راه‌اندازی کند.
  - 4 کست‌های ویدیویی و نوارهای صوتی در مورد بعضی از صحابه و مفاخرشان ببیند و بشنود.
  - 5 حکم دشنام‌دادن به صحابه و بی‌ادبی به ساحتشان را بداند.
  - 6 چارچه‌های تمثیلی از مواقف عملی زندگی صحابه تهیه کند.
  - 7 مردم را به شباهت‌پیدانمودن به

صحابه و الگوگرفتن شخصیت‌هایشان و نامگذاری کودکان، خانواده‌ها و جاده‌ها به نام‌های آنان در حد امکان تشویق نماید.

وسایل ارزیابی و پیگیری:

1 طرح سئوال‌هایی برای مناقشه در رابطه با شخصیت هر صحابه و موقف‌گیری‌های وی.

2 مسابقاتی در ارتباط صحابه و افتخاراتشان.

3 ملاحظه میزان همخوانی افراد با تصویرهای عرضه‌شده از زندگی صحابه.

4 تهیه پرسشنامه‌ها برای درک میزان تأثیرپذیری و همخوانی افراد با تصویرهای عرضه شده از زندگی صحابه.

اهداف مطالعه شخصی:

1 تاریخ انس بن مالک رضی‌الله‌عنه را بخواند و با خانواده و احوال وی همراه نبی اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم

آشنا شود.

2 بعضی از احادیثی که انس رضی الله عنه آنها را روایت نموده تعریف کند و هدف و مقصدشان را بیان دارد، همچنین دعای پیامبر صلی الله علیه وسلم در حق وی را ذکر نماید.

3 قسمتی از دوران جوانی سعید بن عامر جمحی رضی الله عنه و اولین ملاقاتش با خبیب بن عدی رضی الله عنه را ذکر کند.

4 مسایلی را که سبب شد سعید رضی الله عنه به اسلام بگردد بیان دارد.

5 روش زندگی سعید رضی الله عنه هنگامی که در حمص والی بود، و حادثه‌ای که بین او و عمر گذشت وقتی نام وی را در لیست فقرا دید توضیح دهد.

6 مسایلی در مورد طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه و موقف وی همراه رسول الله صلی الله علیه وسلم و کیفیت مسلمان شدنش را شرح دهد.

- 7 - در مورد جهاد طفیل رضی الله عنه همراه پیامبر صلی الله علیه وسلم و اصحابش توضیح دهد.
- 8 - داستان عمیر بن وهب رضی الله عنه و چگونگی تصمیمش بر قتل پیامبر صلی الله علیه وسلم و سر مسلمان شدنش را بیان دارد.
- 9 - قهرمانی‌های براء بن مالک رضی الله عنه و تعداد کسانی که در وقت مبارزه به دست وی کشته شدند را ذکر کند.
- 10 - دلایل اجابت دعای براء بن مالک رضی الله عنه را شرح دهد.
- 11 - برخی از احادیث روایت شده توسط ابوایوب انصاری رضی الله عنه ذکر نماید.
- 12 - چکیده‌ای از جهاد ابوایوب انصاری رضی الله عنه را یادآوری کند.
- 13 - مواقف تربیتی این صحابی گرانقدر را توضیح دهد.
- 14 - محبت شدید وی را نسبت به پیامبر صلی الله علیه وسلم از خلال صحنه‌های مختلف بیان کند.

- 15 - مفاخر ابوایوب انصاری را بیان نموده، داستان اسلام آوردنش را تعریف کند.
- 16 - در مورد بخش‌های دیگری از زندگی صحابه عالی‌قدر عمرو بن جموح رضی‌الله‌عنه را جستجو نماید.
- 17 - مواقف تربیتی و ایمانی عمرو بن جموح رضی‌الله‌عنه را تعریف کند.
- 18 - شخصیت عمرو بن جموح رضی‌الله‌عنه را تحلیل نموده، مهم‌ترین ویژگی‌های وی را ذکر نماید.
- 19 - داستان اسلام آوردن عبد الله بن جحش رضی‌الله‌عنه را حکایت کند.
- 20 - توضیح دهد که چرا دعوت‌شونده در آغاز امر وقتی به اسلام فراخوانده شد مخالفت می‌کند، همچنین اسبابی را که بعداً سبب اسلام آوردنش می‌گردد بیان دارد.
- 21 - این واقعیت را توضیح دهد

که اسلام آوردن بزرگ یک قوم و یا پیروی وی از دعوت موجب می‌شود قومش نیز اسلام بیاورند و از دعوت او پیروی نمایند.

22 - حکمت رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم در رابطه با نیکی با دشمنانش را بیان دارد، هرچند اجازه قتل بعضی را به دلیل جرایم زیادشان صادر نموده بود.

23 - معنی این کلام الله تعالی را توضیح دهد:

{وَلَا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ} [فصلت: 34]

(نیکی و بدی یکسان نیست، با زیباترین طریقه و بهترین شیوه پاسخ بده؛ نتیجه این کار، آن خواهد شد که کسی که میان تو و میان او دشمنی بوده است به ناگاه همچون دوست صمیمی گردد).

24 - شوق و علاقه زیاد صحابه رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم به جهاد در راه خدا را بیان دارد.

25 - صحنه‌های گوبودن در زندگی

این انسان‌های بزرگوار را برشمارد و این که چگونه می‌توان آنها را الگوهایی برای جوانان مسلمان قرار داد.

26 - بیان کند که تاریخ بزرگان اسلام میراث برحق است که باید امت اسلامی بر اساس آن تربیت شود.

27 - رابطه پرعاطفه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم با یارانش را بیان دارد و توضیح دهد که اصحاب نیز محبت آن‌حضرت را با محبتی عمیق پاسخ می‌دادند.

28 - اسباب ظهور این نسل خارق‌العاده که باعث پیروزی اسلام و بنای دولتی بلندآوازه و پهناور گردید را بیان کند.

29 - در مورد روش‌هایی فکر کند که می‌شود به وسیله اسلام و مسلمانان را به عظمت و افتخارات اولی‌شان بازگرداند.

30 - با بیان سخنان و مثال‌ها و

شواهد واضح، توضیح دهد که نمی‌توان امتی را بدون وجود تاریخ و نمونه و عمل صالحی که مقامش را بالا ببرد از خواب بیدار کرد و زنده نمود.

31 - بین تاریخ مردان قبل از اسلام و بعد از آن مقایسه کند، تا فرق میان انسان‌های بدون دین و اشخاص دین‌دار و باعقیده دانسته شود.

32 - در مورد این سخن حکما باندیشد که: عرب قبل از اسلام نه تاریخ قابل ذکری داشت و نه در جهان از ایشان یادی می‌شد، اما بعد از اسلام برای هر فرد این امت یادبودها و تاریخی است؛ و عرب صاحب افتخاراتی شد که در تاریخ انسانی سابقه نداشته است. به راستی سبب و دلیل آن چه بوده است؟

33 - در مورد اسباب برادری ایمانی که باعث شد مسلمانان متفق شده و بین سرخ و سفید و

سیاه ایشان رابطه محکم ایجاد شود فکر کند، و باندیشد که آیا قضیه اتفاق مسلمانان در پیروزی دین خدا و استقامت آن مؤثر بوده است یا خیر؟

34 - دلایل قوت عمل مسلمانان و جهادشان را بیان نماید، و توضیح دهد که چرا با وجود توکل بر خدا و حق به جانب بودن، باز هم تلاش می‌کردند؛ و آیا اگر سعی و تلاش نمی‌کردند، پیروزی و نصرت نصیبشان نمی‌شد؟ و چرا؟

35 - وضعیت مسلمانان امروزی و شخصیت‌هایشان را بادقت مورد بررسی قرار دهد، و فکر کند که آیا در میان مسلمانان کسی پیدا می‌شود که تاریخ شخصیت‌ها و ملت‌های گذشته این امت را زنده کند؟ اگر جواب مثبت است، دلیل آن چیست؟ و اگر منفی است، چرا؟

مراجع مطالعه شخصی:

1 الإصابة؛ از ابن حجر.

- 2 - حمد الغابة فى حياة الصحابة .
- 3 - حياة الصحابة ؛ از كانهلوى .
- 4 - رجال حول الرسول .
- 5 - حفة الصفوة .
- 6 - دائرة المعارف الاسلامفة .
- 7 - من ابطالنا الذفن صنعوا التاريخ؛  
از ابو الفتوح تونسف .
- 8 - الطبقات الكبرى .
- 9 - سلسه اعلام المسلمين .

## فهرست مطالب

.....	موضوع
.....1	هدف عام:
.....1	اهداف خاص:
.....6	اهداف سلوکی و وجدانی:
.....7	محتوا:
.....8	انس بن مالک <small>رضی الله عنه</small>
.....22	سعید بن عامر جمحی <small>رضی الله عنه</small>
.....39	طفیل بن عمرو دوسی <small>رضی الله عنه</small>
.....56	عبدالله بن حذافه سهمی <small>رضی الله عنه</small>
.....73	عمیر بن وهب جمحی <small>رضی الله عنه</small>
.....85	ابوایوب انصاری <small>رضی الله عنه</small>
.....101	عمرو بن جموح <small>رضی الله عنه</small>
.....114	عبدالله بن جحش <small>رضی الله عنه</small>
.....129	ابوعبیده بن جراح <small>رضی الله عنه</small>
.....145	عبدالله بن مسعود <small>رضی الله عنه</small>
.....161	سلمان فارسی <small>رضی الله عنه</small>
177.	برنامه های کمکی (زندگی صحابه):
.....178.	وسایل ارزیابی و پیگیری:
.....178.	اهداف مطالعه شخصی:
.....185.	مراجع مطالعه شخصی:

نمونه‌هایی از  
زندگی صحابه‌ش

نویسنده: دکتور عبدالرحمن  
رفت باشا  
ترتیب‌کننده: امین  
الله معتمد

## معرفي كتاب

نام كتاب: نمونه‌هایی از زندگی صحابه‌ش  
نام عربي كتاب: صور من حياة الصحابة  
نویسنده: دكتور عبدالرحمن رفت باشا  
ترتیب‌کننده: امين الله معتصم  
شماره چاپ: اول  
تیراژ: دو هزار جلد  
تاریخ چاپ: حمل سال 1392 هجری شمسی  
ناشر: انتشارات اصلاح افکار  
بخش نشرات جمعیت اصلاح و انکشاف اجتماعی  
افغانستان  
آدرس: کابل، خوشحال مینه، ساحه الف، عقب  
بلاکهای شاداب ظفر، کوچه اصلاح  
آدرس انترنتی: [Email:eslahmilli@gmail.com](mailto:eslahmilli@gmail.com)  
حق چاپ برای جمعیت اصلاح محفوظ  
است

بِسْمِ اللَّهِ

الرَّحْمَنِ

الرَّحِيمِ